



در انتظار باروت

م.م.ر کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: elaheh poorali

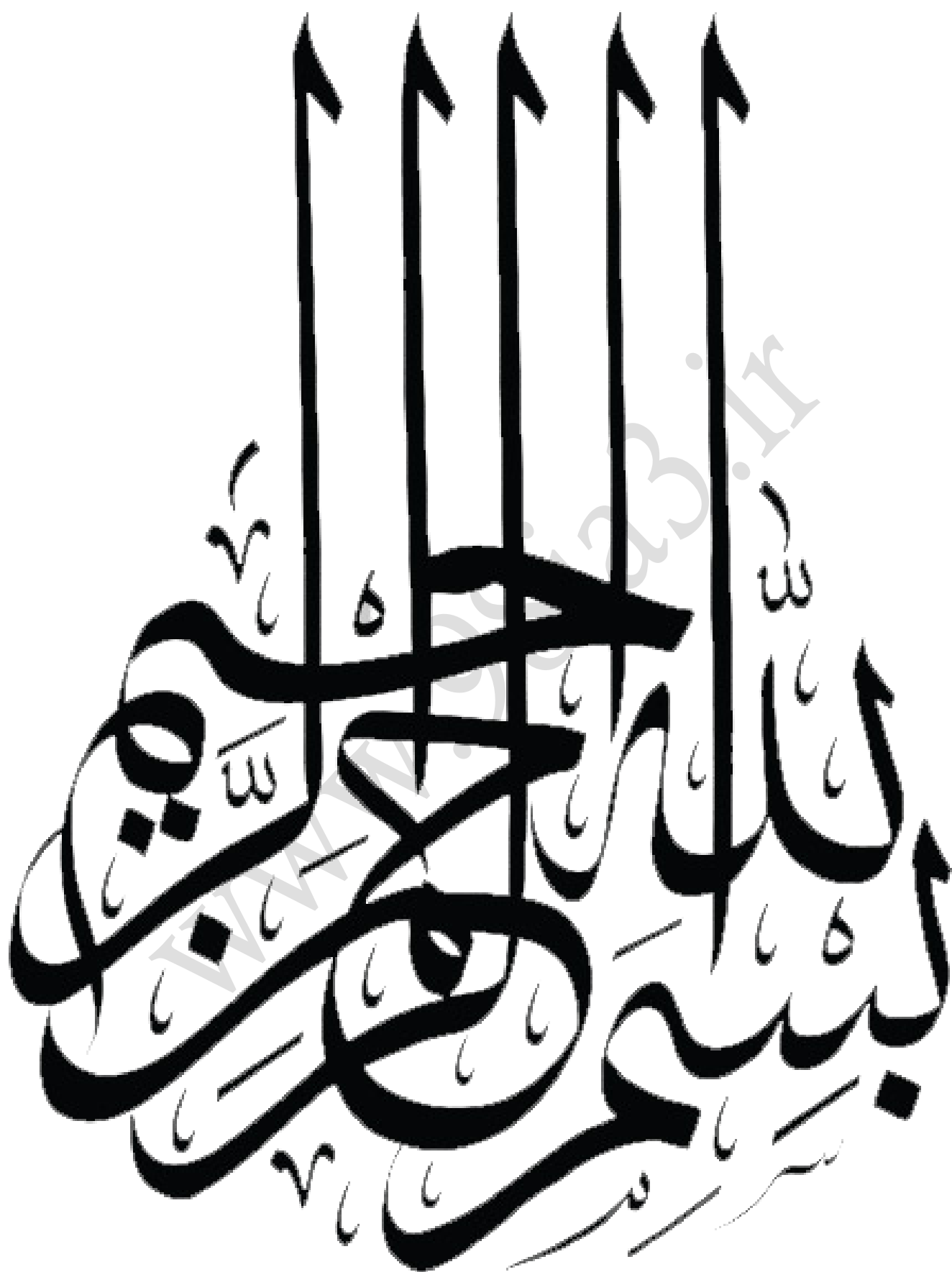
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 345

www.981a3.ir

1402 / 10 / 20

سایت نودهشتیا





98ia

G.D:
elaheh poorali

T.M:
Www_98ia_com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



خلاصه:

داستان در مورد زندگی دختری از خانواده ی مرفه به نام رویاست که در مسیر زندگی دو برادر به نام های حامد و حمید قرار میگیرد. احساسات ضد و نقیض رویا و دوران جهل جوانی در سرایشی روزگار گرفتارش می کند اما با گذشت زمان و در طی اتفاقاتی با کسب تجربه به پختگی شخصیتی و رفتاری میرسد. حال باید دید این تحولات با چه مشقتهایی همراه است. ...

15 فروردین 1375 روز عروسی دختر دایی ام سمیرا در تاریخ زندگی من همیشه به عنوان پلی برای تحولی بزرگ ماندگار است.

من و سمیرا از بچگی باهم بزرگ شدیم و چون من تک فرزند خانواده و اوهم تک دختر بود مثل دو خواهر خوب و رفیق گرمابه و گلستان همدیگر بودیم. تنها تفاوت من با او از لحاظ عشق به تحصیل و درس بود. سمیرا هیچ علاقه ای به ادامه تحصیل نداشت و بعد از گرفتن دیپلم دست و پا شکسته اش اقدام به

ازدواج کرد. آن هم با نادر پسری از طبقه ی معمولی جامعه ولی مستقل و متکی به خود. با اینکه پول و پله ی چندانی در دست و بالش نداشت اما عاشق سمیرا بود و طی سه سال دوستی با او تمام تلاشش را برای گرفتن رضایت از دایی ایراد گیر من کرد و دست آخر توانست سمیرا را برای خود کند .

نادر مکانیک ماهری بود و چون از بچگی کار میکرد توانسته بود در سنین جوانی مغازه ی کوچکی برای خود دست و پا کرده و حرفه اش را شخصا ادامه دهد .

سمیرا با اینکه مانند من در پر قو بزرگ شده و دایی ام از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای او مهیا میکرد اما تصادفی با نادر در خیابان آشنا و شیفته ی مردانگی و غیرت او شده بود.

اتومبیل سمیرا کنار بزرگراه خراب شده و نادر مانند فرشته ی نجات رسیده و با درست کردن اتومبیل او قلب مهربانش را هم تصاحب کرده بود. سمیرا در طی این سه سال جلب رضایت پدر که برای او آرزوهای طول و درازی داشت بالاخره به مراد دل

رسید. من با وجودی که به او خیلی وابسته بودم و ازدواج او در این سن پایین ما دوتا را از هم جدا میکرد اما چون شخصیت نادر برایم آشکار شده و مطمئن به خوشبختی سمیرای عزیزم بودم برای جشن عروسی اش سر از پا نمیشناختم. همانطور که از قبولی خود در کنکور خوشحال بودم بلکه بیشتر از به ثمر رسیدن این عشق نیز شادمان بودم.

ترم دوم رشته ی مدیریت بازرگانی را می خواندم و پدرم که صاحب شرکت ساختمانی بود بیشتر تمایل داشت تک فرزندش مهندس عمران از آب دربیاید تا شرکت را در آینده به او بسپارد. اما سرنوشت برای من طور دیگری رقم خورد و من که خود را تافته ی جدا بافته از دختران هم سن و سالم میدانستم بعد از عروسی سمیرا زلزله ی بزرگی در زندگی ام به وقوع پیوست و داستان آن را از یکنواختی و سکون به دریای پرتلاطم عشق رسانید.

تمامی روز و شب عروسی مانند نوارچسب به عروس چسبیده بودم. از آرایشگاه گرفته تا آتلیه ی عکاسی و نهایتاً در باغ تالار مهمانی. سمیرا در لباس زیبای عروسی اش ابهت خاصی پیدا کرده و مانند پرنسس های قصه های کودکی مان شده بود. به درخواست او آرایشگر موهای مشکی مرا فرم داده و دستی به صورتم کشید و پیراهن مشکی با سنگ دوزی های فراوان که خود سمیرا برایم پسندیده بود پوشیدم. لباس های مجلسی پر زرق و برق را دوست نداشتم اما نمیخواستم دل دوست عزیزم را بشکنم و مانند خواهر نداشته اش هر چه می گفت می پذیرفتم. اتفاقاً اهالی فامیل هم این تفاوت چهره و لباس را در این مهمانی با لبخند و کنایه به من حالی میکردند.

اقوام داماد اکثراً انسان هایی ساده ولی با شخصیت بودند که در برابر خانواده ی عروس انگشت شمار به نظر می رسیدند. دایی برای تک دخترش سنگ تمام گذاشته و تمامی فامیل و دوستان را دعوت گرفته بود. با وجودی که نادر رضایت چندانی از این

قضیه نداشت اما آنقدر محجوب بود که به روی کسی نیامد.
فهمیده بودم که او دوست نداشت از همان آغاز کار نظراتش را
تحمیل کرده و کسی را برنجانند .

بعد از خواندن خطبه ی عقد و بله گفتن های عروس و داماد
کادوها داده شد و اقوام نزدیک برای گرفتن عکس به نزد آن دو
می آمدند. من هم بعد از گرفتن عکس به گوشه ای از سفره ی
عقد رفته و آنها را نظاره میکردم که خانواده ای از طرف داماد
نظرم را جلب کرد. خانومی مومن با چادر زیبای مجلسی در کنار
همسرش با موهای جوگندمی و دو فرزند پسر و دختر
نوجوان. خانوم سیمای زیبا و مهربانی داشت با قد متوسط و
اندامی نسبتا تپل اما در چشمانش غم عجیبی موج میزد. حین
گرفتن عکس

از نادر خواست که پسرش حامد را هم صدا بزنند. نادر از اتاق
عقد خارج و با پسری جوان وارد شد. پسرک جوان کت و شلوار
مشکی اتو شده ای به تن کرده و با موها و چشم و ابروی مشکی

اش هارمونی خاصی داشت ولی بسیار سر به زیر بود و به هیچکس زل نمیزد. با بی تفاوتی و حالت عجیبی به مرد مسن نزدیک شده و با فاصله با وی قرار گرفت و برای گرفتن عکس آماده شد. مادرش با چشمانی غم بار و مایوسانه به آن دو نگاه میکرد. بعد از گرفتن عکس پسرک منتظر فرصت برای گریز بود که نادر مانع شد و خواست با او به تنهایی عکس بیاندازد. او هم قبول کرد و این بار با لبخند با آن ها همراه شد. در همین هنگام نگاهش به سمت من سر خورد که در حالی که تکیه به دیوار پشتی ام داده بودم و بازوانم را درهم حلقه کرده به آنها مینگریستم. کمی مرا برانداز کرد و بعد از کنارم رد شد. بعد از خروج او به سمت سمیرا رفته و از رابطه ی فامیلی اش با نادر پرسیدم. سمیرا با لبخند جواب داد:

پسر خاله ی نادره. آقا حامد. اونها هم مادر و عمویش - بودند حالا سر فرصت قصه ی این خانواده را برات تعریف میکنم. دوتا کوچه

پایین تر از خونه ی نادر اینا میشینند. قراره باباشون همسایه بشم.

با تعجب کنار سمیرا جای گرفتم و موضوعی که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان آوردم:

– مادرش زن مهربون و خوبی به نظر میرسه. حالا چرا با عموشون اومدند. باباشون چیشده؟

– باباش فوت کرده. چندین سال. بعد عموهه مادرشونو میگیره. بعدا مفصل برات میگم.

همانطور که گیج و مبهوت آن خانواده و قصه شون بودم سمیرا اصرار کرد که به تنهایی روی صندلی عروس بنشینم و بعد از کلی ور رفتن با سروکله ی من از عکاس خواست عکسی تکی ازم بگیرد. من هم بعد از کلی خندیدن ژست خاصی گرفته و امر او را اطاعت کردم.

بعد از تمام شدن مراسم عقد عروس و داماد وارد سالن شده و جشن عروسی برپا شد. به تعداد مهمان ها اضافه شده و حضار

شروع به شادمانی و پایکوبی کردند. در تمام طول مراسم نظرم به سمت حامد جلب بود که مغرور و باوقار گوشه ای از سالن روی صندلی نشسته و تنها نظاره گر اطرافیان بود. در چشمان او هم غمی پنهان نهفته بود و صورت مردانه اش را غمگین نشان میداد. خیلی مشتاق بودم که قصه ی این پسر خاله ی بی نظیر را هر چه زودتر بشنوم. مجلس به ساعت های پایانش میرسید که داماد از میکروفن ارکستر استفاده کرد و بعد از تشکر از حاضرین مجلس گفت:

- حالا از پسر خاله ی عزیزم حامد جان درخواست میکنم برای کادوی عروسی بنده برامون پیانو بنوازه. حامد با تعجب تکانی خورد و به سمت او خیره شد. نادر همچنان با لبخند منتظر پاسخ مثبتش بود. به آرامی از جا بلند شد و به سمت پیانو رفت. روی صندلی آن نشست و شروع به نواختن آهنگی ملایم و زیبا کرد. همگی حضار مدهوش نوازنده و آهنگش بودند و او خود گویی از این عالم کنده شده و در دنیای دیگری

سیر میکرد. با استعداد عجیب و بینظیری پیانو می نواخت. بعد از طی لحظه ای با تمام شدن آهنگ از جا بلند شد و همگی شروع به تشویقش کردند. حامد مجدد به سمت داماد رفت او را در آغوش گرفت و بوسید و به عروس هم تبریک دوباره گفت. ناگهان چشمان سیاه و درشتش به روی صورت مات زده و حیران من ثابت ماند و بار دیگر مرا برانداز کرد. سپس به آرامی به سمت صندلی اش رفته و دور شد. از طرز نواختن پیانو دلم ریش شده و حس گریه بهم دست داد چون بی اندازه غمگین نواخت. دوست داشتم به حس درونی این پسرک جذاب پی برده و علت غمش را بفهمم .

خانه ی سمیرا و نادر در طبقه ی بالای خانه ی پدری نادر بود. با اینکه منزلشان در قسمت متوسط نشین شهر بود اما خانه ی ویلایی دوطبقه ی زیبایی بود با حیاطی کوچک و

دلنواز که در باغچه ی کوچک آن گل های بنفشه ی رنگارنگی
کاشته بودند. سمیرا دختر دردانه ی دایی من به دلیل علاقه ی
زیاد

به همسرش حاضر شد در نزدیکی مادر و پدر شوهرش زندگیش
را آغاز کند. با اینکه دایی از انتخاب های سمیرا چندان دل
خوشی نداشت اما استقلال و قناعت او را به رخ دو برادرش می
کشید و نادر را به آن دو که وابسته به پول پدر بودند ترجیح
میداد. دایی از لحاظ دادن جهاز دست و دلبازی فراوانی کرده و
خانه ی کوچک سمیرا از وسایل پر بود. مطمئن بودم که به مرور
زمان عروس و داماد خانه را با سلیقه ی خود چیده و ازانبوه لوازم
کاسته خواهد شد .

در تمام طول شب و هنگام خواب نیز فکرم از پسر خاله ی مذکور
دور نشد. باید چند روزی را که سمیرا برای ماه عسل به سفر می
رفت تحمل کرده و منتظر برگشتش می شدم.

بعد از طی یک هفته تلفن خانه به صدا در آمد و من به سرعت آن را برداشتم. طوری که بهم الهام شده بود که سمیرا در پشت گوشی منتظر برقراری تماس است .

- سلام رویا جونم. خوبی؟ چطوری؟

- به به عروس خانم ! سلام ازماست. فکر کنم حال و روز تو بهتره. مثل اینکه خیلی خوش گذشته بهت!

بعد از خنده ی کوتاهی گفت:

- البته. ایشالا عروسی تو. کی میای پیشم؟ دلم حسابی واست تنگ شده. در ضمن دیروز عصر نادر عکسامون رو گرفت. خیلی تو عکسا قشنگ افتادی .

به صندلی لم داده و زبان ریختم:

- عه راست میگی به خوشگلی عروس خانم مجلس که نبودم. سعی میکنم بعد از ظهر یه سر بهت بزنم .

- چرا برای نهار نمیای؟

- امروز نمیشه. باید برم دانشگاه. حالا سرفرصت یه روز میام.

صدایش رنگ شیطننت گرفت :

- نترس بابا. از گشنگی نیممیری توی این یک هفته خیلی تمرین

آشپزی کردم. نادر هنوز زنده ست. دستپختم بهتر شده.

جواب شیطننتش را مثل خودش با لبخند دادم:

- آره جون خودت! حالا حالاها بهتر نمیشه. ولی جدا از شوخی

امروز نمیتونم ...

سریع دوش گرفتم و سوار اتومبیل شدم. پدرم به خاطر قبول

شدن در دانشگاه تویوتای قرمز رنگی را که خیلی وقت بود

چشمم را گرفته بود برایم خریده و با آن به دانشگاه رفت و آمد

می کردم. ظهر کلاس داشتم و برای ناهار هم ساندویچ گرفته و

قبل از کلاس خوردم. بعد از تمام شدن کلاس به سمت خانه ی

سمیرا رانندگی کردم. به مادرم اطلاع دادم که غروب کمی دیر

می آیم تا نگرانم

نشود. دست گل کوچکی خریدم و بعد از پارک کردن اتومبیل زنگ طبقه ی دوم را فشردم. سمیرا در را برایم گشود و بعد از ورود من به حیاط طاقت نیاورده به دنبالم آمد. همدیگر را در آغوش گرفته و مدت کوتاهی در آغوش هم یکدیگر را بوسه باران کردیم.

بعد از وارد شدن به خانه روی مبلمان نشستیم. سمیرا با شور خاصی از هر دری برایم حرف میزد و از سفر به مشهد و شور و حال آنجا و اخلاق خوب نادر صحبت ها کرد. بعد ناگهان متوجه ی پرگویی اش شد. نفس عمیقی کشید و به آشپزخانه رفت. همزمان با آوردن شربت گفت:

- چقدر وراجی کردم؟! تو هم مثل همیشه معصومانه گوش دادی.

پا روی پا انداخته و احساس درونیم را با لبخند به زبان آوردم:

- من وراجی های تورو دوست دارم. خودت میدونی. آلبوم رو

بردار بیار ببینم عکس ها چجوری شده؟!!

عکس های عروسی بسیار زیبا افتاده بودند و من در میان آنها دنبال عکس تک نفره ی خودم بودم که سمیرا متوجه شد و در حالی که به پشتی مبل تکیه میداد به آرامی گفت:

- بیخودی دنبالش نگرد. یکی برش داشت .

با تعجب به چشمانش خیره شده و گفتم:

- یعنی چی؟ عکس من به درد کی میخوره برداره؟

- خوب حتما خورده .

با بی صبری کمی جابه جا شده و این بار با کمی ناراحتی گفتم:

- مسخره نشو.. راستشو بگو .

سمیرا دستانش را درهم حلقه کرده پاسخ داد:

- حامد برداشت. دیشب که فهمید ما برگشتیم اومد به نادر سر

بزنه. نادر هم عکس هارو تازه گرفته بود آلبوم روی میز پذیرایی

بود حامد هم متوجه شد شروع به دیدن کرد. بعد وقتی عکس

تورو دید یه مدتی روت میخکوب شد. بعد اونو در آورد گفت این مال من .

ابروهایم از تعجب و بی خیالیش بالا پرید:

- یعنی چی؟ بعد شما دوتا هم بهش اجازه دادین!
حق به جانب شد:

- خوب اخه طرف حامد بود. آدم حسابیه دیگه. شاید قسمت شد توهم سر و سامون گرفتی.

لبه‌هایم را با حرص روی هم فشردم و بعد با همان حالت گفتم:

- خیلی بیمزه ای سمیرا. مگه من رو دست بابام ترشیدم که اینطور میگی. فکر میکنی شق القمر کردی تو 19 سالگی عروسی کردی.

سمیرا دستان مرا گرفت و با محبت نوازش کرده پاسخ داد:

- شوخی کردم بابا. جدی نگیر .

با نگاهی انتقادی گفتم:

- نباید بهش می دادی. من اصلا اونو نمیشناسم. از آقا نادر توقع نداشتم.

- نادر به حامد بیشتر از چشماش اعتماد داره.

پفی کشیده به چشمانش خیره نگریستم:

- به هر حال دفعه ی بعد دیدیش بگو صاحب عکس راضی نیست پسش بده .

- خوب حالا. باقی عکس ها چطور افتاده؟

- همشون خوبند. تو تعجبم چرا به جای عکس من عکس خودش رو برنداشته؟!

- واسه اینکه کنار عموش وایستاده. دل خوشی ازش نداره.

دوباره حس کنجکاویم گل کرد و مرموزانه پرسیدم:

- راستی تعریف کن قضیه ی اینها چیه؟ تا به امروز از این پسر

خاله ی معتمد چیزی نگفته بودی!.

سمیرا دو باره به پشتهی مبل تکیه داد و بعد از تازه کردن نفسش ادامه ی صحبت را به دست گرفت:

- خب پیش نیومد. نادر با حمید و حامد نه تنها پسر خاله بلکه دوست های خیلی خوبی هستن. حمید برادر حامد چهار سال ازش بزرگتره و پنج سالی هست که برای کار به ژاپن رفته. منیژه خانم مادر حامد زن مهربون و خوبیه. با حسین آقا پدر اونها زندگی خوبی داشتند تا اینکه بنده خدا طی تصادف ضربه مغزی شده و فوت میکند. حامد فقط چهار سال داشت که پدرش به رحمت خدا رفت. بعد از سالگرد حسین آقا برادرش که حسن نام داره و تو جشن ما دیدیش با اینکه مجرد و هم سن منیژه خانم بود تقاضای

ازدواج میکنه و بعد از چند ماه اصرار بالاخره منیژه رضایت میده و با حسن عروسی میکنه. حمید و حامد توسط عمو بزرگ شدن و دو فرزند دیگه محسن و محدثه ثمره ی ازدواج حسن و منیژه هست. حامد بعد از بزرگ شدن احساس خوبی نسبت به عمو و

کاری که کرده نداره و حمید هم چندان رابطه ی خوبی با عموش نداره اما از حامد بی تفاوت تر رفتار کرد و بعد از گرفتن دیپلم و پایان خدمتش برای کار به ژاپن رفت. نادر میگه بیشتر برای دور شدن از جو بد خانواده اینکارو کرده چون حسن آقا همیشه این منت رو سرشون گذاشته که در حق بچه های برادرش پدری کرده. ولی حامد هنوز هم حس میکنه عموش به مادرشون طمع کرده و نباید با زن برادرش ازدواج می کرده. حامد هنوز هم از هر فرصت برای جروبحث و قیل و قال با عموش استفاده میکنه و عمل اونو به رخ میکشونه.

دهانم از بهت باز مانده بود. اصلا چنین سرنوشتی را برای این خانواده تصور نمی کردم:

- اخه چرا؟ بالاخره مادرشون هم راضی به این کار بوده. به زور چاقو که زن برادر شوهرش نشده.

- آره ولی حامد احساس میکنه حسن به طریقی مادرشون رو گول زده. در هر صورت نمیتونه عموش رو به جای پدرش ببینه.

از همین تعصب های بیخودی که هر دو طرف رو آزار میده. نادر
میگه حامد هیچ وقت نمیتونه

این قضیه رو برای خودش حل و فصل کنه و به اون دو نفر حق
بده. به عموش حسادت میکنه و فکر میکنه مادرشو از چنگ اونا
در آورده .

دلم به حال منیژه خانم سوخت. زندگی پر ماجرای داشته و
تصمیم سختی گرفته بود!

- بیچاره منیژه خانم. حتما بین این دو نفر گیر کرده و رنج میبره.
معلوم بود غصه ای داره که توی چشماش غم موج میزد. حامد به
خاطر مادرش باید دست از لجابت برداره .

- آره نادر هم بار ها بهش گفته اما اون معتقده که عموش هیچ
حق پدری برای اون و برادرش نداره و به فکرشون نبوده. چون از
وضعیت مالی خوبی هم برخوردار نیستن و برادرش هم که به
خاطر نداشتن شغل مناسب به غربت روآورده و از اونها جدا شده.

- دانشجوی چه رشته ایه؟

- سال آخر مهندسی راه و ساختمان. طفلی به زحمت دانشگاه سراسری قبول شد تا خرج و مخارجش کمتر بشه اونم هم شمال دانشگاه رشت. ولی معلوم نیست که بعد از گرفتن لیسانس بتونه شغل مناسب پیدا کنه...

بی اختیار نظرم به سمت شرکت پدر جلب شد که میتوانست برای حامد کاری دست و پا کنه اما از گفتن

فکری که در مغزم وول میخورد صرفه نظر کرده و به صحبت های سمیرا تمرکز کردم.

- بله دیگه دختر عمه ی عزیزم ما بچه هایی که توی رفاه بزرگ شدیم حال این بچه های رنج دیده رو نمی فهمیم از اول کودکی که یتیم شده و سایه ی عمو رو به جای پدر دیده و هیچ وقت احساس خوبی نسبت به اون پیدا نکرده. حال هم تو جوانی راه آینده براشون نامشخص و ناهمواره. اون از برادر های بی اراده و پر روی من که هر چی پدرم براشون میزاره باز کم میبینن این هم از این بچه های بدون حمایتگر. نادر میگه حامد توی کودکی

پا به پای او در تعمیرگاه آقا رضا کار میکرده و مکانیکی بلده ولی بعد از دبیرستان تصمیمش رو برای قبول شدن در دانشگاه گرفته. راستش حامد از اون دست بچه هایی هست که برای آیندش آرزوهای زیاد داره و به کم قانع نیست. میخواد چیزهای دست نیافتنی برای خودش رو تصاحب کنه. از اینکه آدم مصمم و مغروریه ازش خوشم میاد هیچ وقت خودش رو دست پایین نمیگیره. دیشب که میگفت پس فردا قراره برگرده رشت برای امتحانات پایان ترم. نادر هم به شوخی گفت خوب پس چند ماه حسن از دستت راحت میشه.

- عموش چیکارس؟ نظر نادر درموردش چیه؟

سمیرا با کشیدن اهی روی مبل جابه جا شد و ادامه داد :

- والا آدم بدی به نظر نمیرسه فقط یکم بیخیاله. از همون

جوونیش دنبال کار و بار درست و حسابی نبوده و از منیژه زن قانع تر و مظلوم تر پیدا نمیکرده. توی کارخونه ی تولید رنگ کار میکرده که خودش رو باز خرید میکنه و حالا با تاکسی مسافر

کشی میکنه. از همین زندگی های بخور نمیر دیگه. تازه دوتا
نوجوان مدرسه ای داره. حامد هم از این بی فکری های اون
دلگیره و لجش در میاد. حتما انتظار داشته برای مادرش سنگ
تموم میذاشته نه اینکه از خانومیش سواستفاده کنه و براش کم
بزاره .

- عجب چی بگم؟! به هر حال هر کسی سرنوشتی داره.

بعد حالت جدی تری به خود گرفته و گفتم:

- ولی هر طور شده عکس منو ازش پس میگیری. فهمیدی؟!!

دوباره لحن صحبتش به شیطنت نشست:

- ای بابا. ول کن توهم. حتما میخواد ببره دانشگاهشون به

دوستاش نشون بده بگه با این دختره دوستم پز بده!

با چشم غره ای به او سکوت کرده و غائله را ختم کردم چون می

دانستم از زیر بار چانه ی گرم سمیرا نمیتوانم خلاصی پیدا کنم.

بعد از ساعتی نادر به خانه برگشت و با تلاش ها و اصرار زیاد آن دو برای صرف شام ماندم. به خانه زنگ

زده و اطلاع دادم. مادرم از طرف پدر گوشزد کرد که دیر وقت برنگردم. بعد از صرف شام و پاره ای صحبت ساعت 10 شب از آن دو خداحافظی و به قصد رجوع به خانه سوار اتومبیل شدم. هنوز از کوچه ی دومی عبور نکرده و وارد خیابان اصلی نشده بودم که اتومبیل به ناگاه خاموش کرد. هر چه استارت زدم قصد روشن شدن نکرد. با حرص به روی فرمان کوبیدم. تصمیم گرفتم همانجا اتومبیل را رها کرده و دوباره پیاده به نزد سمیرا بروم تا با تاکسی تلفنی به خانه برگردم. هنوز از اتومبیل خارج نشده بودم که اتومبیل دیگری با دو سرنشین کنارم ترمز کرد. پسرک جوانی با لودگی گفت:

- چیشده خانم خوشگله؟! ماشینت خراب شده. خب بیا بنده ی مخلصت هر جا بخوای میرسونمت.

با اخم سرم را برگردانده و پاسخ دادم:

- لازم نکرده شما بفرما برو. احتیاجی به محبت ندارم .

جوان قصد داشت مجدد اصرار کند که حامد را دیدم خود را بین دو اتومبیل جای داد و همانطور که سروکله ی پسرک را به داخل اتومبیلش هل می داد گفت:

- مگه نمیبینی خانم محبت رو نمیخواه پس بچه ی خوبی باش و برو پی کارت.

جوان با عصبانیت فریاد زد:

- به تو چه ربط داره؟ بچه پررو! وکیل وصی خانم تشریف داری؟ یا پاسبون این محله ای؟!!

حامد چانه ی او را با خشم به دست گرفته و پاسخ داد:

- آره من پاسبون این محله ام. به غریب غربا هم اجازه نمیدم تو محله ی خودم پررو بازی دربیارن. اگه تنت نمیخاره راهتو بگیر برو وگرنه بد میبینی.

پسرک که با تهدید های حامد جا خورده بود همانطور که آماده ی رفتن میشد گفت:

– نگو بابا ترسیدم خودت هم مثل محله ات عوضی و سطح پایینی دیگه.

و بعد از چند ثانیه به پدال گاز فشرد و ناپدید شد. من همانطور مبهوت و متعجب به صحنه ی روبه رو می نگریستم که حامد سرش را از سمت پنجره ی باز اتومبیل به داخل کرد و پرسید:

– ماشینتون خاموش کرده؟

با تعلل و به آرامی پاسخ دادم:

– بله.

بعد سمت جلوی اتومبیل رفت. کاپوت آن را بالا کشید و بعد از دقایقی ور رفتن با آن گفت:

– استارت بزن.

بعد از زدن چند بار استارت اتومبیل روشن شد و تعجب من هم
چندین برابر. کاپوت را پایین آورد و مجدد به سمت پنجره آمد و
گفت:

– فعلا روشن شد ولی حتما بیار تعمیرگاه نادر بهش یه نگاه
بندازه.

– اتفاقا از خونه ی اونها برمیگشتم. از لطفتون ممنونم.

چشمانش را به تایید حرفم بست و دوباره باز کرد:

– خواهش میکنم کاری نکردم اینها بچه محل ما نبودن بچه های
پایین اینقدر عوضی و بی معرفت نیستن .

– اختیار دارید لطف کردید .

– منزل خودتون تشریف میبرید؟

– بله.

– اگه مزاحم نیستم باهاتون پیام. ممکنه ماشین توی مسیر

دوباره خاموش بشه.

- نه مزاحم که نیستید ولی باعث دردسر میشه. منزل ما از اینجا دوره.

ناگهان بدون حرف اضافه ای در اتومبیل را گشود و در صندلی کنار من جای گرفت و به آرامی گفت:

- فردا اگه نادر بفهمه همین طوری ولتون کردم دمار از روزگارم در میاره. بزار مطمئن شیم که شما سالم خونه می رسید اگه اجازه بدید؟

همانطور که شروع به رانندگی کردم دستپاچه پاسخ دادم:

- خواهش میکنم. حالا که اینطور دوست دارید من هم خوشحال میشم.

در طول راه سکوت کرده و به منظره ی اطراف نگاه میکرد که من سکوت را شکسته و گفتم:

- برای برگشت با ماشین من برگردید. بزارید در خونه ی آقا نادر.

به سمتم برگشته و با چشم های غمگین و درشتش خیره به من گفت:

- نترسید گم نمیشم. بالا شهر رو هم بلدم. تازه سرشبی دوست داشتم یه چرخ بیرون زده حال و هوا عوض کنم. خب قسمتم این سمت شهر بود.

گونه هایم از برداشتی که از حرفهایم کرده بود رنگ گرفت:

- من منظورم این نبود بالاخره به قول خودتون باید ماشین رو به آقا نادر نشون بدم دیگه .

- حالا سر فرصت. راستش منم یکم از مکانیکی سر در میارم اگه تا مقصد خاموش نکرد قضیه زیاد جدی نیست .

سرم را به آرامی تکان دادم:

- باشه. هر طور دوست دارید در هر صورت لطف کردید.

بی مقدمه ادامه داد:

- نادر خیلی از شما برام تعریف کرده بود. خیلی دوست داشتم زیارتتون کنم. واقعا مثل دختر داییتون سمیرا خانم با وقار و مهربونی به نظر می رسید.

از تعریفش لبخند روی لبهایم نشست و با تک نگاهی به جانبش گفتم:

- خوبی از خودتونه من هم از آشنایی با شما خوشحال شدم. بعد از رسیدن به درب منزل با خوشرویی خداحافظی کرد. مرا متعجب تنها گذاشت و پیاده راه برگشت را در پیش گرفت. از این واقعه و برخورد اتفاقی هنوز سرگردان بودم و با توجه به حرف های سمیرا در موردش شخصیت پردازی می کردم که از مسیر نگاهم ناپدید شد. ناگهان مسیر نگاهم به کتابی ناآشنا روی داشتبورد اتومبیل افتاد. با تعجب آن را برداشته و ورق زدم. کتاب رمان معروف ربکا بود. اصلا متوجه نشدم چه زمانی این کتاب را روی داشتبورد قراره داده و حالا جا گذاشته بود.

لبخندی زده و در دل گفتم: در عوض عکسی که از من برداشتی
این کتاب رو گرو برمیدارم.

طی دوماهی که در تهران نبود از او خبر نداشتم و من هم مشغول
امتحانات ترم بوده و کمتر به سمیرا سر میزدم. اتفاقا او هم
سرگرم زندگی نوپا شکل گرفته ی خود بود و گهگاهی تلفنی
جو یا ی احوال میکردیم. قدرت زور آزمایی تابستان شدت گرفته
و به روز های گرمتر سال نزدیک میشدیم.

امتحاناتم پایان گرفته و آن روز فارغ از همه چیز تنها در
منزلمان روی مبلمان لم داده از هوای خنکی که کولر به داخل
هدایت میکرد لذت برده و کانال های تلویزیون رو بالا و پایین
میکردم که تلفن به صدا در آمد. با بی حسی از جا بلند شده
گوشی را برداشتم. سمیرا بود که بعد از چند روزی بیخبر از هم
دلش هوای مرا کرده بود. با شنیدن صدایش جان گرفته و
خوشحال شدم.

- چه عجب دختر دایی عزیز هوای دوست گرمابه و گلستانشو کرده؟! این ورا؟

- باور کن رویا جون من همیشه به تو فکر میکنم. اما چیکار کنم گرفتاری های زندگی دست و بالم رو بسته.

با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

- بابا بیخیال! خانم گرفتار حالا ما هیچی به عمت یه سری بزن! به قول خودت حق مادری گردنت داره!

- راستی عمه نیست حالشو بپرسم؟

- نه والا. امروز حال و هوای بهشت زهرا کرده بود. دلش برای پدر ومادرش تنگ بود رفت حالی از اونا بپرسه.

- خدا همشونو رحمت کنه. امروزم پنجشنبهست. روز دیدار

متوفیانه دیگه. خوب کاری کرده اومد از طرف من سلام

برسون. راستی میخواستم برای فردا ناهار دعوت کنم بیای خونمون.

گوشی تلفن را روی گوش دیگرم جابجا کردم و با ته مانده ای از
خنده گفتم:

- بابا زحمت نکش حالا پدر شوهر و مادر شوهرت میگویند این
همش فامیلای خودشو دعوت میگیره .

- نه اینجوری نیستن هرچند نیستن رفتن مشهد. البته بگو
قصد دارم اولش ازت بیگاری بکشم بعد ناهار بدم!

- نه اینکه منم خیلی کاری ام! چیشده خونه تکونیه؟
صدای پف کشیدن حرصیش به گوشم رسید:

- نه یه خورده از این وسایل و خرت و پرت های اضافی رو
میخوام بزارم انباری. خونم خیلی شلوغه. اعصابم نمیکشه. بوفه
گنده بود اونو ردش کردم رفت. وسایل داخلشو میخوام بزارم تو
زیر زمین .

با تردید گفتم:

- میگویم یه وقت مامان بابات ناراحت نشن .

- نمیشن. من باید راحت باشم که تو اینهمه وسیله آرامش ندارم.
حالا فردا میای حتما؟!

- برای ناهار که آره ولی کمک رو چه عرض کنم.

- ببخود زود بیا از صبح منتظرتم.

لبخند زنان دست آزادم را به موهایم کشیدم:

- باشه عزیزم به مامان اینا میگم میام.

- باشه تا فردا خداحافظ.

من که قضیه رو جدی گرفته بودم فردای آن روز یکدست لباس راحتی برای کار برداشتم و با گرفتن شیرینی و دسته گل به سمت منزل آنها راندم. ساعت 11 صبح بود که نادر در را گشود. در حیاط منزل بود و با شنیدن صدای زنگ به سرعت به استقبالم آمد. با وارد شدن به حیاط متوجه شدم که من تنها مهمان آنها نبوده و حامد را نیز وعده گرفته اند. تیشرت زرشکی زیبایی با شلوار جین به تن کرده که خیلی بهش می آمد

و جذابتر از گذشته شده بود. با دیدن من از روی پله ای که نشسته بود بلند شد و به سمتم آمد. روبه رویم ایستاد و در حالی که با مهربانی به چشم های متعجبم نگاه میکرد گفت:

- سلام خانم. خوشحالم که دوباره میبینمتون .

به زور جواب سلامش را دادم که نگاهم به سمت سمیرا جلب شد که با شور و حال خاصی به سمتم می آمد. پیراهن آبی فیروزه ای زیبایی به تن کرده بود. با هیجان مرا در آغوش گرفته و بوسید. با حرص گفتم:

- شما که نیروی کمکی به این خوبی داشتید منو برای چی دعوت کردید؟ حتما واسه ی اینکه به طرز کار کردنم بخندید. نه؟!!

هر سه خندیدند و نادر با مهربانی گفت:

- اختیار دارید رویا جان شما تاج سرید.

سمیرا با شیرین زبانی ادامه داد:

- وا عزیزم انتظار داشتی من پیش نادر کم بیارم؟ گفتم حالا که آقا حامد از طرف ایشون تشریف آوردن منم یکی از فامیلامو صدا کنم تا مساوات رعایت بشه.

با نگاهی به قد و بالای حامد حرصی گفتم:

- خوب حداقل یه آدم قوی هیکل پیدا میکردی تا در برابر آقا حامد بتونه عرض اندام کنه.

- هرچند ما خانم ها از لحاظ زور و قدرت از مردا کمترین ولی اونها خودشون میدونن که از نظر زبان قدرت ما بیشتره. در ضمن توقع نداشتی که برادرای تن پرورمو صدا میکردم؟

نادر جعبه ی شیرینی و گل را از دستم گرفت و همانطور که با حامد به سمت خانه میرفتند گفت:

- حالا بفرمایید داخل. جوجه رو هم آخر پاییز میشمزند. معلوم میشه زور کی بیشتره .

سمیرا بازوی مرا گرفت و پشت سر آن دو راهی شدیم که من
دستانش را فشرده و از رفتن بازداشتتم. با نگاهی پرسشگر به
چشمانش خیره شده و گفتم:

– راستشو بگو اینجا چه خبره؟

حامد و نادر وارد ساختمان شدند که سمیرا به آرامی گفت:

– میخواستی چه خبر باشه؟

– واقعیت رو بهم بگو بیخودی چا خان نباف.

– خب بابا توهم.

بعد همانطور که صدایش را آرامتر میکرد ولی با هیجان خاصی
ادامه داد:

– باورت نمیشه رویا دیروز از دانشگاه برنگشته دوید اومد خونه
ی ما بعد از کلی مقدمه چینی معصومانه گفت نمیشه رویا رو فردا
دعوت کنید بیاد اینجا خیلی دوست دارم مجدد بینمشون.

دیوونه عاشقت شده اونم طوری که معلوم بود تو این چند ماهه
حسابی دلتنگت شده.

با لحن جدی گفتم:

- ولی سمیرا تو که میدونی من دارم درس میخونم فعلا قصد
ازدواج ندارم.

همانطور که دستش را مقابل چشمانم بالا و پایین می کرد گفت:

- خب حالا کی گفته داشته باشی! حامد هم فعلا شرایطشو نداره
ولی میتونید که مدتی باهم دوست باشید تا همدیگر رو بهتر
بشناسید اصلا بفهمی احساس خودت به اون چیه؟!

دستانش را مجدد به دست گرفتم و با دلشوره جواب دادم:

- ولی سمیرا تو که از من بهتر خانوادمو میشناسی بابام با اینکه
بالا شهر میشینه ولی مثل این پائینا فکر میکنه اصلا از اینجور
دوستی ها خوشش نمیاد.

با مهربانی صدایش را آهسته تر کرد:

- خب کی گفته که بابات بفهمه در حدیه آشنایی سادست. من بهت قول میدم تا نظر شما دوتا جدی نشده هیچکس از دوطرف چیزی نفهمه.

بازوانم را در هم حلقه زده و با ناراحتی گفتم:

- ولی کارت اصلا درست نبود. باید قبلش بهم میگفتی اینطوری منو تو منگنه گذاشتی.

- چیزی نشده که بیخودی سخت میگیری. در ضمن دروغ هم نگفتم بیا بریم تو باید یه عالم کمکم کنی. هر چند نادر و حامد وسایل سنگین رو جابه جا کردن اما خرده ریزها رو هم واسه ی تو نگه داشتیم.

سمیرا درست میگفت تا یکی دو ساعت مشغول جمع آوری وسایل و گذاشتن آنها در جعبه های کارتن بودیم. مرد ها هم کارتن ها را به زیرزمین داخل حیاط میبردند. اما انصافا خانه دلباز شده بود. با جمع آوری وسایل اضافی گویی روح تازه تری به آن دمیده شده بود. آخرین کارتن را که وسایل شخصی سمیرا

داخلش بود و زیاد سنگین نبود را بلند کرده و به سمت حیاط
بردم. سمیرا داخل آشپزخانه در حال آماده کردن شربت و
شیرینی بود. از پله ها پایین رفته و داخل حیاط شدم. بلندی
کارتن به اندازه ای بود که جلوی پایم را به سختی میدیدم که
ناگهان متوجه

شدم سنگینی بار از دستانم خارج شد. حامد در حالی که کارتن
را از دستم گرفت گفت:

- شما چرا خانم پس من اینجا چیکاره ام؟!!

با نگاه به صورتش به آرامی لب زدم:

- سنگین نیست می آوردمش.

- شما تنها امر بفرمایید.

نادر داخل زیرزمین بود و وسایل را جابه جا میکرد. حامد هم به
او پیوست. کنار باغچه ایستادم و دستانم را تکاندم که بعد از

چند لحظه مجدد به نزدم برگشت. همانطور مهربان به رویم
لبخند میزد. برای اینکه چیزی گفته باشم به آرامی گفتم:

- سمیرا میگفت درستون در حال اتمامه.

- بله.

- امیدوارم موفق باشید در ضمن اون شب کتابتون توی ماشینم
جا موند.

- خواهش میکنم قابل شمارو نداره.

جدی به چشمانش نگاه کرده و گفتم:

- میتونستم بدم به آقا نادر بهتون برگردونه ولی گرو برداشتم.

با تعجب گفت:

- در عوض چی؟

- در عوض عکسی که از من نزد شماست.

حق به جانب گفت:

- اونو که پس نمیدم اون کتاب که ناچیزه در قبالش هر چی
بخواید بهتون میدم. حتی با ارزش ترین دارایی ام رو.

- و اون چیه؟!

با دستش به آرامی به روی سینه اش زد و گفت:

- قلبم رو.

ناگهان از طرز پاسخ گفتنش با آن همه اطمینان و صداقت جا
خوردم و گلویم خشک شد در حدی که قدرت حرف زدن از من
گرفته شد. همانطور خیره به چشمان هم زل زده بودیم که سمیرا
با سینی شربت و شیرینی به نزدمان آمد و گفت:

- وای بچه ها خسته نباشید ایشالا عروسیتون منو نادر جبران
کنیم.

نادر هم از زیرزمین بیرون آمد و با لبخند ادامه داد:

- آره واقعا خیلی زحمت کشیدید بالاخره سمیرا دست از غرغر
کردن بر میداره. من یک نفر رو که نجات دادید.

سمیرا چشم غره ای رفته و گفت:

- خوب بچه ها بریم داخل زنگ زدم الان ناهار هم میرسه.

نادر با لودگی گفت:

- خوب تنبل خودت درست میکردی اینا میدیدن آشپزیت چقدر بهتر شده.

- نه عزیزم بزار بیچاره ها انقدر کار کردن حداقل گشنه برنگردن خونشون.

حامد با خنده گفت:

- نظرتون چیه اینجا توی حیاط بشینیم؟

همگی با تایید حرف او به سمت تخت چوبی که زیر درخت بود و با قالیچه ی زیبایی فرش شده رفته و نشستیم. من با خوردن شربت خنک هم لبانم تر شد و هم آتش و حرارت تنم فروکش کرد. بعد از ناهار نیز تا ساعتی از روز را گل گفتیم و شنفتیم. تا به حال در عمرم انقدر از ته دل نخندیده و بهم خوش نگذشته

بود. آن روز شیرین تا آخر عمر از ذهن و قلبم پاک نشد. موقع برگشت حامد با طنز خاصی در لحن صدایش گفت:

- رویا خانم نمیخواید باهاتون تا منزل پیام ممکنه باز ماشینتون خراب بشه ها!

- نه زحمت نکشید دادم آقا نادر حسابی سروسامونش داده. خیالتون راحت.

حامد با لبخند سر به زیر افکند و به سمت منزلشان قدم برداشت. در طول مسیر سخنان و چهره ی مهربان او یک لحظه ام از ذهنم بیرون نرفت. با خود گفتم:

- آیا او مرد رویا های من خواهد شد؟!

اتفاقی که گمان نمی کردم به این زودی ها به وقوع بپیوندد حصار های قلبم را به سختی لرزانده بود. شب روز به او فکر می کردم و اینکه آیا مانند سمیرا من هم در این نبرد با عشق پیروز خواهیم شد؟ پدر من در برابر دایی ام سرسخت تر و ایرادگیر تر بود.

چون تک فرزند مورد علاقه اش بودم که برایم آرمان هایی طول و

دراز آرزو می کرد. هیچ وقت دوست نداشتم قلب مهربان او را شکسته و ایده هایش را نقش بر آب کنم. در اکثر کار هایم با او مشورت کرده و تاییدش برایم مهم و حیاتی بود. شخصیت خود حامد واقعا محترم و قابل ارزش بود اما شرایط و نوع خانواده و موقعیت آینده ی شغلی اش در هاله ای از ابهام بود. ته دلم از تردید و استرس میلرزید .

درست هفته ی بعد غروب پنجشنبه بود که دوباره تلفن خانه به صدا در آمد. پدر و مادرم برای خرید به بیرون از منزل رفته و من تنهایی در حال تدارک برای شام بودم. قول شام امشب را به آنها داده و قصد داشتم از ماکارانی های خوشمزه و لذیذی که پدر همیشه تعریف و تمجید میکرد بپزم. باز هم سمیرا تماس گرفته بود. بعد از کلی سلام و احوال پرسی و زبان ریزی های همیشگی اش گفت:

- رویا جون فردا صبح قراره با نادر و حامد بریم جاده چالوس کنار رودخونه برای خوش گذرونی پایه ای؟!!

کمی مکث کرده پرسیدم:

- این برنامه ی تفریح یه هویی رو کی چیده؟

سمیرا که متوجه ی منظور من شده بود قهقهه ای سر داد و پاسخ داد:

- خودت که میدونی برای چی میپرسی؟

- ولی من نمیام مرسی.

- یعنی چی؟ میخوای حال بچه ی مردم رو بگیری. نمیدونی برای دوباره دیدنت چه هیجانی داره. اگه نیایی خیلی نامردی.

- اخه به پدر مادرم چی بگم؟

- لازم نیست اسم حامد رو هم بیاری بگو با سمیرا و نادر میریم پیک نیک. میخوای وقتی بابات بود خودم زنگ بزنم اجازتو بگیرم؟

- نه نمیخواد خودم میگم.

- پس فردا صبح منتظر تم. زود بیا.

با حرص چشمانم را گشاد کردم:

- مثل اینکه تا منو به فک و فامیل های شوهرت نچسبونی
خیالت راحت نمیشه .

- آره دیگه میخوام از همه طرف با تو فامیل باشم هیچ غریبه ای
نتونه تورو از من جدا کنه .

مطمئن در گوشی زمزمه کردم:

- مطمئن باش دوستی مارو هیچکس نمیتونه بهم بزنه. خیالت
راحت.

همین که از اتومبیل پیدا شدم سمیرا همراه با نادر و حامد از
درب منزل خارج شده و خندان و سر حال به سمتم آمدند. بعد از
سلام و احوال پرسی نادر روبه من گفت:

- رویا خانم ماشینت رو قفل کن با مال من میریم.

برای تایید سری تکان داده و کیفم را از داخل اتومبیل برداشته و
به سمت آنها رفتم. سمیرا به سرعت در صندلی جلو کنار نادر

نشست تا من و حامد را در صندلی عقب جای دهد. از طرز فکر و عملش خنده ام گرفته بود لیکن به روی خود نیاورده و سوار اتومبیل شدم. نادر با جای گرفتن من به پدال گاز فشرد و به راه افتادیم. به آرامی گفتم:

- سمیرا چیزی لازم نداشتی من بیارم؟

با لبخند به سمتم برگشته پاسخ داد:

- نه دستت درد نکنه همه چیز هست با وجود تو دیگه کمبودی نداریم.

- خیلی بی مزه ای .

سرش را برگرداند و نادر هم لبخندی زد. آینه ی جلوی اتومبیل را جابه جا کرد. زیر چشمی به حامد نگاه کردم. آرام و خونسرد بیرون اتومبیل را نگاه میکرد. پیراهن آبی و شلوار لی سورمه ای پوشیده بود. ناگهان بی مقدمه پرسید:

- تابستون واحد برنداشتین؟

به چشمانش نگاه کرده و گفتم:

- نه عجله ای برای فارغ التحصیلی ندارم .

- به نظرم چون دانشگاهتون تهرانه و محل زندگیتون همین

جاست خوب بود بر میداشتین. ترم های بعدی درس های

تخصصی سنگین تر میشه. واحد هاتون کمتر باشه بهتره.

جای من سمیرا پاسخ داد:

- نگران نباش رویا از پششون بر میاد. از بچگی خر خونه.

و بعد با نادر خندیدند. از طرز جوابش حرصم گرفته بود جواب

دادم:

- هر چی باشه بهتر از عجله تو شوهر کردنه. مثل بعضی ها فکر و

ذکر م ازدواج باشه خوبه؟!!

حامد به آرامی گفت:

- معلومه که نه علم و تحصیل هیچ زمانی ارزششو از دست نمیده. آدم های تحصیل کرده بهتر میتونن در مورد قضایا فکر کرده عکس العمل بهتری هم نشون بدن .

سمیرا این بار کم آورد و به آهستگی گفت:

- خوب بابا! کم از خودتون تعریف کنید.

بعد رو به نادر ادامه داد:

- هنوز هیچی نشده چه از هم دیگه دفاع میکنن... خدا به خیر بگذرونه. دوتایی میخوان به ما سرکوفت بزنن .

من و حامد از حرف های انتقادانه ی سمیرا خنده مان گرفت و بی اختیار با صدای بلندی خندیدیم. او هم سمت ما برگشت و همانطور لجبازانه گفت:

- روی یخ بخندین حالا نشونتون میدم.

هوای مطبوع در جاده رد شدن از درختان تنومند و حضور حامد و استشمام بوی عطرش حس و حال خوشی به من داد. همانطور

که به مناظر اطراف نگاه کرده و لذت میبرد. نادر از جاده ی اصلی منحرف و کنار رودخانه متوقف شد. همگی از اتومبیل خارج شدیم. سمیرا با دست سمت دیگر رودخانه را نشان داد و گفت:

– بچه ها باید بریم اونطرف. اونجا زیر اون درخته سایه است. چون می‌ده برای نشستن.

من پرسشگرانه گفتم:

– ولی چطوری از رودخونه رد شیم؟

– نترس تنبل خانم. ما قبلا با نادر اینجا اومدیم. یکمی پایین تر سنگ های بزرگ انداختن توی آب که به راحتی میتونیم رد بشیم.

نادر و حامد سبد و وسایل را که در صندوق عقب اتومبیل بود برداشتند و به راه افتادیم. کلاه حصیری ام را به سر گذاشته و پشت سر نادر و سمیرا قدم برداشتم. حامد هم پشت من می آمد. به کنار رودخانه رسیده و حرف سمیرا ثابت شد. فاصله ی سنگ

ها از هم تا حدی کم بود که به راحتی میشد از رودخانه گذشت. به همان ترتیب آمدن از روی سنگ ها می پریدیم. به وسط های راه رسیده بودم که ناگهان کفشم روی یکی از سنگ ها سر خورد و تعادلم را از دست دادم. در حال افتادن بودم که حامد از پشت سر مانع شد و با در آغوش گرفتنم از سقوط خودداری کرد. اما کلاه حصیری ام داخل آب افتاد. سمیرا و نادر به سمت ما برگشته و همزمان گفتند:

- چیشد؟

حامد به جای من پاسخ داد:

- هیچی ادامه بدید. دعائون برآورده نشد به خیر گذشت.

آنها هم خندیدند و باقی راه را پیمودند. گونه هایم از شرم سرخ شده بود. خجالت زده در حالی که به چشمانش نگاه میکردم گفتم:

- ببخشید فکر نمیکردم انقد ها هم دست و پا چلفتی باشم .

- این حرف ها چیه برا هر کسی ممکنه پیش بیاد. فقط اگه توی آب می افتادین سمیرا خیلی حال میکرد.

- آره همش تقصیر اونه چشمم کرد .

هر دو خندیدیم و باقی راه را ادامه دادیم. وقتی به انتهای راه رسیدیم سمیرا با شیطننت گفت:

- کم مونده بود خودت هم بی افتی توی آب.

حامد به جای من جواب داد:

- پس من اینجا چه کاره بودم؟ میپریدم نجاتشون میدادم. تازه

اگه وسایل دستم نبود نمیداشتم کلاهشون رو هم آب ببره.

نادر گفت:

- این دیگه از اون کاراست. به خاطر کلاه یار ناهار امروز ما رو هم

به دست آب میسپردی!

همگی خندیدیم و مرد ها شروع به مهیا کردن مقدمات پخت

ناهار شدند. من و سمیرا هم زیر انداز را زیر سایه ی درخت پهن

کردیم و سمیرا با فلاکس برای همه چای ریخت. نادر جوجه های زعفرانی را سیخ کشیده و حامد هم با سنگ و ذغال منقل درست کرد. من روی تخت سنگ بزرگی نشسته و به تلاش های آن دو برای کباب درست کردن نگاه میکردم. آنها نیز هر از گاهی به همدیگر تیکه انداخته و میخندیدند. بعد از آماده شدن کباب ها سمیرا سفره را انداخته و سالاد و نوشابه را هم داخل آن گذاشت. پاهایم را داخل آب رودخانه گذاشته و خنک میشدم که نادر رو به من بلند گفت:

- رویا خانم بفرما کباب. دیر بیای سرد میشه از دهن می افته.

سمیرا خندان ادامه داد:

- البته قبل از سرد شدن نادر از خجالت همشون در میاد.

بلند گفتم:

- باشه شما شروع کنید من هم اومدم.

پاهایم را از آب خارج کرده و شلوارم را پایین میکشیدم که حامد را جلوی خودم دیدم. سرم را بالا آورده نگاهش کردم. دستش را به سمتم دراز کرد. بازویم را گرفت و بلندم کرد. به آرامی گفت:

- بهتون خوش میگذره؟

به چشمان سیاه و جذابش نگاه کرده و پاسخ دادم:

- مگه میشه در حضور شما خوش نگذره.

- پس میتونم امیدوار باشم؟

با خجالت سرم را پایین انداخته و پاسخ دادم:

- معلومه .. آدم نباید هیچ وقت امیدش رو از دست بده.

نفس راحتی کشید و با شادی گفت :

- اندازه ی یه دنیا خوشحالم که خدا شمارو تو سرنوشتم قرار

داد. برای اولین باره که احساس خوشبختی میکنم.

- آرزو میکنم تا آخر عمرتون این حس رو داشته باشید.

حامد لبخندی زده و با هم به سمت سمیرا و نادر رفتیم. کباب ها واقعا لذیذ و خوشمزه از آب در آمده بود و در آن هوای مطبوع کنار دوستانی خوب دلچسب تر هم بود. بعد از صرف ناهار نادر و حامد از ما دور شدند و دوباره از رودخانه گذشتند. رو به سمیرا گفتم:

- کجا رفتن؟
- کمی بالاتر به سوپرمارکت هست. فکر کنم رفتن تنقلات بخرن . راستی رویا شماره تلفن خونتونو به حامد بدم؟
- خودش خواسته؟
- آره میگفت چه زمانی بابات نیست بتونه باهات تماس بگیره .
- حتما توهم آمار کامل رو دادی!
- شماره رو گفتم از خودت بگیره تا رضایت داشته باشی.
- سرم را به تایید تکان دادم:
- باشه اگه خواست قبول میکنم.

با شیطنتی همراه با شعف گفت:

- مثل اینکه تو هم ازش بدت نیومده ها! البته پسر واقعا خوبیه.

شانه هایم را بالا انداخته به آرامی گفتم:

- حالا! تا ببینم چه پیش میاد.

بعد از گذشت زمان کوتاهی نادر و حامد دوباره بازگشتند. در

دست حامد کلاه حصیری سفید قشنگی بود که گل های ریز

قرمز رنگی داشت. تا به نزدیکی ما رسیدند نادر گفت:

- شانس رویا خانم صاحب مغازه کلاه هم میفروخت. حامد براتون

زحمتشو کشید در عوض کلاهی که نتونست از آب بیرون بکشه.

حامد با لبخند کلاه را بر سرم گذاشت. سمیرا با هیجان گفت:

- چقدر هم خوشگله! چه بهت میاد رویا!

با نگاهی تشکر آمیز به حامد گفتم:

- چرا زحمت کشیدین؟! ممنونم.

- امیدوارم از سلیقه ام خوشتون اومده باشه. اگه دوستش ندارین مدل های دیگه ای هم داشت.

به لبه ی کلاه دست کشیدم و لبخندم عمیقتر شد:

- نه همین خیلی هم خوبه. متشکرم.

سمیرا طعنه آمیز گفت:

- البته به عنوان اولین هدیه بدک نیست اما تو کادو های بعدی باید جبران کنی.

با نارضایتی چشم غره ای به او رفته و گفتم:

- سمیرا! این چه حرفیه میزنی؟ خجالت بکش.

اوهم خندید و بعد با حرص گفت:

- عه وا نادر جون پس تو چرا واسم نخیدی؟ منم کلاه میخوام.

- ای حسود! تو که چند مدل از این کلاه ها داری.

- نه مدل اینو ندارم بریم برام بخر.

همگی فهمیدیم سمیرا با این کار میخواست ما دوتارا تنها بگذارد. نادر هم گوش به فرمانش شد و بعد از گذاشتن نایلکس تنقلات در کنارم به راه افتاد و گفت:

- تا شما یه خورده از این خرت و پرت ها میخورید ما اومدیم.

از روی سنگ ها عبور میکردند که من بلند داد زدم:

- آقا نادر اون وسط ها سمیرا رو پرت کن تو آب دل منم خنک میشه.

سمیرا به سمتم برگشت و زبان درازی کردو باقی راه را طی کرد. حامد خندان و سر حال کنار من نشست و در حالی که با شوق به چهره ام مینگریست گفت:

- انگار این کلاه رو فقط برای تو درست کردن.

- ممنون از لطفت ولی من جنبشو ندارم زیاد ازم تعریف کنی پرو میشم.

بعد جدی ادامه داد:

- میتونم شماره ت رو داشته باشم قول میدم تند تند مزاحم
نشم.

- این حرفا چیه من خوشحال میشم صدات رو بشنوم.

پاهایش را بیشتر در خود جمع کرد و با چوبی در دست روی
خاک شروع به کشیدن طرحهایی فرضی کرد:

- راستش دوست دارم همیشه ببینمت و صدای مهربونت رو
بشنوم ولی در شرایط فعلی مقدور نیست برای اینکه همو
بشناسیم زمان لازمه ولی نمیخوام هیچ وقت تعلل کنی. اگه با من
حس خوبی نداشتی بهم بگو قول میدم بدون هیچ مزاحمتی از
زندگیت خارج بشم.

دلش ریش شد و به صورتش خیره نگاه کردم:

- هنوز هیچی نشده حرف های مایوس کننده زن. به خاطر وجود
سمیرا من و تو خیلی از مشکلات و شرایط خودمون و خانواده
هارو در مورد هم میدونیم. پس حالا که تا اینجا اومدیم خیلی
هاش رو پذیرفتیم. برای من تو زندگی صداقت حرف اول رو میزنه

و چون تو رو انسان صادقی دیدم باهات همراه شدم. و گرنه
میتونی از سمیرا بپرسی که من اهل رفاقت های یکی دو روزه
نیستم همیشه دنبال دوستی های پاینده بودم.

بعد سرم را پایین گرفته و با شرمندگی ادامه دادم:

- اگه بهتون اعتماد نداشتم حتما سمیرا رو وادار میکردم عکسم
رو ازتون پس بگیره. من و خانواده ام به این چیز ها تو زندگی
خیلی معتقدیم.

چانه ی من را با دست بالا برده در چشمانم خیره شد و با جدیت
گفت:

- مطمئن باش عکس تو مثل یه امانت دست منه. منم آدم نامرد و
بی ناموسی نیستم.

ناگهان از لحن صدایش چشمانم پر از اشک شد. از ریختن آن
خودداری کرده بعد از خوردن بغض گلویم به آهستگی گفتم:

- منظورم این نبود من ایمان دارم که آدم مطمئن و با شرفی هستی.

سرش را پایین گرفت و دوباره نقش کشیدن با چوب بر روی خاک را ادامه داد. از او پرسیدم:

- ناراحت شدین از دستم؟

همانطور با سر پایین انداخته جدی جوابم داد:

- نه برای چی تازه در موردت مطمئن تر هم شدم.

- امیدوارم بتونم همیشه همینطور تو نظرت باشم.

بعد از بازگشت نادر و سمیرا چند ساعتی هم گفتیم و خندیدیم.

سمیرا هم تند تند از ما عکس می انداخت من هم با خنده گفتم:

- بسه چقدر مدرک جرم میگیری؟

نزدیکی های غروب بار و بندیل را جمع کرده و به سمت خانه

برگشتیم. مزه ی تفریح آن روز تا مدت ها زیر زبانم بود و

یادآوری پیک نیک چهار نفری مان یکی از بهترین خاطره هایم
شد ...

حامد هر از چند گاهی با من تماس می گرفت و در نبود پدر و
مادر چند ساعتی گفت و گو میکردیم. با گذشت روز ها و شناخت
بیشتر روز به روز علاقه مندتر و وابسته تر به او شدم و مرد
رویاهای شیرینم شد...

آخرین روزهای تابستان بود که با سمیرا تلفنی صحبت میکردیم:
- آخه سمیرا من چیکارم پیام این مهمونی؟!

- ای بابا چقدر مقاومت میکنی. مجلس گودبای پارتی
دوستانست. همه هم باهم دوست و رفیقن. این آقا پیام هم
دوست مشترک حامد و نادره. از نادر هم خواسته منو حتما بیاره
مهمونی. حالا دلت میاد حامد تنهایی بیاد. خودت میدونی اگه
نیایی ممکنه دخترای مجلس عشقتو تور کنن .

از شوخیش پفی کرده و ادامه دادم:

- من کسی رو نمیشناسم. پیام اونجا چیکار؟ تازه عشقم هم اگه خودش دوست داره من اجازه میدم بی افته توی تور.

- اولاً بهتر که کسی رو نمیشناسی پس اونها هم تورو نمیشناسن که برات دردسری بشه. ثانياً این حامد میدونست تو مقاومت به نیومدن میکنی که منو سپر کرده جلو فرستاد.

با شک و تردید سرم را خارانده و گفتم:

- فکر نکنم بابام اجازه بده. بگم مجلس کیه میرم؟!

- نترس بابات با من. خودم اجازه تو ازش میگیرم میدونی که میتونم. بابات از پس زبون من برنمیاد. فقط خودت قبول کن. یک دل نه صد دل بچه ی مردمو خوشحال میکنی.

سمیرا واقعا با لوندی و چانه درازی توانست پدر سختگیر مرا متقاعد ساخته و اجازه ی ورود به مهمانی را بگیرد. پدرم هم در قبال قولی که او داد که مهمانی مجلس دردسر درست کنی از آب درنیاید راضی شد. حامد جلوتر از ما به مهمانی رفته بود و من همراه با نادر و سمیرا به سمت مقصد رفتیم. باز هم به انتخاب

سمیرا پیراهن بلند مجلسی پوشیده و او هم با سلیقه ی خود دستی به موها و صورتم کشید. نادر سبد گل بزرگی تهیه کرده و وارد باغ شدیم. در داخل سالن پسر جوانی که پیام نام داشت و قصد رفتن به انگلستان، به سمتمان آمد و خوش آمد گویی کرد. از طرف برادرش دعوت نامه گرفته و برای تحصیل و کار به خارج از کشور میرفت. مجلس خودمانی و دوستانه بود و اکثر بچه های آنجا ساده و خوش مشرب بودند. حامد با دیدن ما به سمتمان آمد. کت و شلوار سفید با پیرهن صورتی پوشیده و فرم موهایش را تغییر داده بود. با دیدنم لبخندی زده و گفت:

- خوش حالم که راضی شدی بیای. مطمئن باش بهت بد نمیگذره .

- میدونم در کنارت قطعا خوش میگذره.

با نگاهی دقیق به صورت و لباسم گفت:

- چقدر امشب زیبا شدی !

- واقعا! لباسم رو دوست داری؟

- البته خیلی بهت میاد.

لبخندی زده سرم را تکان دادم:

- به هر حال سلیقه ی سمیراست. در ضمن من فقط به خاطر تو اومدم.

- میدونم. نخواستی دل منو بشکونی. خیلی دلتنگت بودم. خوشحالم که قبل از رفتن به رشت تونستم ببینمت.
باناراحتی گفتم:

- برای چی میخوای بری؟

- برای دادن پایان نامه و کارهای مربوط به دانشگاهم.
لحن صدایم غمگین شد:

- دلم برات تنگ میشه.

- از اونجا بهت زنگ میزنم. به هر حال چاره ای نیست.
آه کوتاهی کشیده و پلک زدم:

- درسته امیدوارم موفق باشی.

حامد بازوی مرا گرفت و باهمدیگر به سمت یکی از میزهای سالن رفته و روی صندلی مقابل هم نشستیم. بعد از خوردن جرعه ای از شربت از او پرسیدم:

- راستی شنیدم که برادرت خارج از کشوره! تو دوست نداری بری پیشش؟

کمی تعلل کرد سپس به آرامی گفت:

- راستش نه! مخصوصا حالا که با تو آشنا شدم تصمیم گرفتم کار مناسبی پیدا کنم، تا پایان تحصیلت پول و پله ی درست و حسابی جمع کنم و پروپیمون پیام خواستگاریت تا بابات نتونه بهم جواب رد بده.

بعد نگاهی کنجکاوانه به من کرد و با شیطنت گفت:

- البته اگه تا اون موقع قصد ازدواج با منو داشته باشی و ازم زده نشی.

من هم با همان حالت او پاسخ دادم:

- من همین حالا هم به ازدواج با تو فکر میکنم در ضمن من اصلا آدم پولکی نیستم. بهت قبلا گفتم که صداقت از همه چیز برام مهمتره. فقط باید قانع بشم که واقعا دوستم داری و خواهی داشت.

دستانم را گرفت و با هیجان گفت:

- نمیدونی با این حرفات چقدر به من امید و انگیزه دادی. همه کاری میکنم تا بهم اعتماد کنی و باور کنی چقدر دوستت دارم.
- چقدر؟! -

- به اندازه ی تمامی وجودم.

از شوق چشمانم پر از اشک شد و بغض آلود گفتم:

- امیدوارم شایستگی عشقت رو داشته باشم.

لبخند زنان و مصمم به چشمانم نگاه کرد:

- ایمان دارم از تو بهتر پیدا نمی کنم. فقط قول بده تا آخرش
باهام باشی و کم نیاری.

- باشه قول میدم.

با گذشتن دقایقی مجلس شور و هیجان خاصی پیدا کرد. پیام
میزبان جشن به سمت حامد آمد و روبه او گفت:

- حامد جان منو با نواختن پیانو خوشحال میکنی؟

حامد از جا بلند شد و لبخند زنان پاسخ داد:

- البته تنها کاریه که از دستم برمیاد.

بعد به سمت من برگشت دستانم را گرفت و بلند کرد و با خود
همراه ساخت. تمامی چشمان حضار به سمتم چرخید. با نگاه های
کنجکاوانه ی آنها به التهاب درونی ام افزوده میشد و حالت گر
گرفتگی بهم دست میداد. روی صندلی پایه بلندی که کنار پیانو
بود نشستم و حامد هم روبه روی پیانو روی صندلی نشست و
شروع به نواختن کرد. انگشتان دستش به طرز ماهرانه ای روی

کلید های پیانو به رقص در آمد و جابه جا میشد. طنین خوش

آهنگی فضا را پر کرد. حامد به چشمان من زل زده و طوری

نگاهم میکرد که قدرت گرفتن نگاهم را از چشمانش نداشتم. او

به طرز فوق العاده ای یکی از ترانه های معروف را مینواخت و

اطرافیان هم با تکان دادن دست ها و بدنشان با او همراهی

میکردند و همراه با او شروع به خواندن ترانه کردند.

سلطان قلبم تو هستی توهستی دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستنی با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا بریار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا...

گویی از روی عمد این آهنگ را انتخاب و تنها برای من میخواند

و مینواخت. طوری مجذوبش شده بودم که احساس میکردم جز

من و او کس دیگری در مجلس حضور ندارد. با پایان آمدن آهنگ

دست از نواختن برداشت و روبه حضار تعظیم کوتاهی کرد.

اطرافیان او را با زدن سوت و دست تشویق کردند. من هم

ایستاده و با هیجان دست میزدم که بازویم را گرفت و به سمت دیگر سالن رفتیم. چشم‌ها مجدداً ما را تعقیب کرد و صدای نجوا گونه‌ی آنها با یکدیگر شنیده میشد. کنار یکی از ستون‌های سالن رسیده و حامد به آن تکیه داد. مقابلش ایستادم و او همانطور که لبخند زنان نگاهم میکرد پرسید:

- پیانو زدنم رو دوست داری؟

هیجان زده پاسخ دادم:

- خیلی.. واقعا کارت خارق العاده و بی نظیره.

با اعتماد به نفس همراه با لبخند گفت:

- از یکی از دوستانم یاد گرفتم بعداً بهم میگفت از منم بهتر میزنی. اگه قبول کنی باهام ازدواج کنی من هم بهت قول میدم هر روز برات اختصاصی پیانو بزنم.

خندیدم و سرم را پایین گرفتم. از داخل جیب کتش جعبه‌ی کوچکی در آورد و از داخل آن انگشتر نقره‌ی زیبایی که سنگ

فیروزه داشت و بسیار قشنگ طراحی شده بود، بیرون آورد.
انگشت دستم را گرفت و انگشتر را در آن فرو برد بعد دستم را
بوسید.

- چقدر قشنگه ممنونم.

- اول میخواستم برات طلا بگیرم ولی گفتم ممکنه دردسر ساز
بشه چون دوست دارم هیچ وقت اینو از دستت بیرون نیاری.
اینجوری احساس میکنم فقط به من تعلق داری و توی جدایی و
دوری هامون خیالم راحت میشه به کس دیگه فکر نمیکنی.
با ناراحتی گفتم:

- من که یک بار بهت گفته بودم وقتی دست رفاقت میدم تا
آخرش هستم.

به سرعت گفت:

- خواهش میکنم ناراحت نشو منظور بدی نداشتم به هر حال
دنیاچه دیگه آدم از فرداش خبر نداره میخوام اونو هر روز تو

دست ببینی و به من فکر کنی مطمئن باش انرژی نگاهت هر
چقدر هم ازت دور باشم بهم میرسه. قول میدم آینده هدیه ی
بهتر و درخور خودت برات بگیرم.

همانطور که به انگشتر نگاه می کردم با شور گفتم:

- همین خیلی هم قشنگه. مطمئن باش از دستم در نیارم و به
غیر از تو به هیچ کس دیگه فکر نمیکنم.

باز هم دستانم را گرفت و بوسید و با مهربانی گفت:

- متشکرم عشقم...

ناگهان سمیرا با پشت دست به کمرم کوبید و گفت:

- بسه بابا مرغ های عاشق دست از عشق پرانی سمت هم
بردارید. بیاین بریم شام بخوریم. دیر شد هیچی بهتون نمیرسه .

من و حامد به او خندیدیم و به سمت میزی که ظرف های غذا در
آن چیده شده بود رفتیم. با پایان گرفتن جشن از آن که
میدانستم چند وقتی حامد به سفر رفته و او را نخواهم دید دلم

گرفت و عبوس شدم. با او خداحافظی کرده و با غم زیادی در دل
سوار اتومبیل نادر شده و به سمت منزلمان بازگشتیم. سمیرا از
حس و حالم فهمید که ناراحت به نظر میرسم. به سمتم برگشت و
با شیطنت گفت:

– بابا دختر! همه دخترای مجلس رو غافلگیر کردی. نمیدونی با
چه حسرتی بهت نگاه میکردن که لقمه ی تروتازه ای مثل حامدو
برای خودت گرفتی. نادر همیشه به من میگفت حامد توی
مهمونی ها به هیچ دختری توجه نمیکنه یه دفعه تو این مهمونی
مثل پروانه دور و بر تو میچرخید.

سکوت کرده و تنها با لبخند نصف و نیمه ای به او سرم را پایین
گرفتم. انگشتر را در دستم چرخاندم و به برقی که از آن ساطع
میشد چشم دوختم. چقدر زود به این پسر جوان تعلق خاطر پیدا
کرده و عاشقش شده بودم...

پکر و بی حوصله از در دانشگاه خارج شده و کوله پشتی ام را
روی دوشم جابه جا میکردم که نگاهم به سمت اتومبیل ثابت

ماند. حامد را دیدم که با لبخندی شیطننت آمیز در حالی که جلوی اتومبیل ایستاده و به آن تکیه زده بود بازوانش را در هم گره زده به سمت من نگاه میکرد. بعد از بازگشت او به رشت دو ماهی میشد که او را ندیده و تنها چندباری با تلفن جویای احوال شده بود. آنقدر دلتنگش شده بودم که با دیدنش با هیجان وصف ناپذیری مانند منتظری که بعد از مدت ها انتظارش به پایان رسیده خود را به او رساندم. از اشتیاق چشمانم پر آب شده و قدرت تکلم نداشتم و تنها او را که گمان میکردم جز او موجود زنده ای در اطرافم وجود ندارد، مینگریستم. با ادامه ی همان لبخند گفت:

– سلام عشقم سوپرایز شدی؟ !

ناگهان از حالت خونسرد او حرصم گرفت کلاسورم را به روی بازویش کوبیده و گفتم:

– بدجنس! کی برگشتی؟ چرا بهم قبلش اطلاع ندادی؟

- میخواستم ببینم چقدر از دیدنم خوشحال میشی؟ واقعا برات
مهمم! دلت برام تنگ شده یا نه؟

با حرص دهانم را کج کرده پوزخند زدم:

- مسخره ی عوضی! خوبه بگم عین خیالم نبود.

حامد همانطور لبخند زنان طوری که چشمانش هم از شادی
میدرخشید ادامه داد:

- ولی من که دلم برات یه ذره شده بود. همین که رسیدم خونه
وسایلم رو پرت کردم توی اتاقم و سر خوردم اینجا. الان یکی دو
ساعته اینجا منتظر تم.

- امیدوارم چشم همه ی منتظر ها به دیدن یارشون روشن بشه
حقا که غافلگیرم کردی کم مونده از شادی غش کنم.

حامد دستانم را گرفته و انگشتر هدیه اش را لمس کرد. سپس
دستانم را بالا برده به روی لبانش گذاشت و بوسید و گفت:

- یه جوری خونتون رو بیچون. بریم یه چرخی بزنیم. میخوام اندازه ی این دو ماهی که ازت دور بودم سیر تماشات کنم.

فکر میکردم در کنار او در فراز ابرها به پرواز در آمده ام. مانند فرشته ای که دوبال برای پریدن بهم عطا شده بود اوج گرفته و غیر از زیبایی دنیا چیزی را نمیدیدم. عطر وجودش، دست های گرمش و صدای مهربانش تنها چیز هایی بود که میدیدم و میشنیدم و احساس میکردم. دیگر این جاده ها و مناظر اطرافش برایم تکراری و کسل کننده نبود و همه چیز طراوت و تازگی جدیدی پیدا کرده بود. کاش میتوانستم زمان را در همین لحظه به سکون وا میداشتم و دیگر گذری از این ثانیه ها را حس نمیکردم. کاش پایان دنیای من به همین ساعت خاتمه پیدا میکرد و دیگر به جلو هدایت نمیشدم. آینده ای که از آن میترسیدم و بعدها بهم ثابت گشت که واقعا ترسناک و مهیب است. از آنچه که نمیدانی چه چیز در انتظارت نشسته و آمدنت را شمارش میکند...

بعد از ظهر با حامد بعد از تهیه کردن شام به در خانه ی سمیرا و نادر رفتیم. آشیانه ی آن دو که محلی برای وصلمان بود. تنها پناهگاه مامن برای ما دوتا که در آن بیخیال از بیرون و تعلقاتش باهمدیگر عشق و صفا میکردیم و ترسی بر دل نداشتیم. سمیرا و نادر هم با دیدن ما شوکه شده با خوشحالی گفتند:

- چه بیخبر؟! خوش اومدین.

حامد مانند پسر بچه ی کم رویی با خجالت گفت:

- مهمون پررو نمیخواین؟

نادر همانطور که مارا به داخل هدایت میکرد با خنده گفت:

- مهمونی که شام خودش رو آورده باشه روی چشم صاحبخونه جا داره. بفرمایید. راستی تو کی برگشتی؟

- همین امروز. خبر ندادم همتون رو غافلگیر کنم.

بعد از دقایقی سفره روی زمین پهن شد و همگی شروع به خوردن ساندویچ های خوشمزه کردیم. بعد از چند وقت غذا

خوردن به من مزه میداد و اشتهای از دست رفته ام بازگشته بود. حامد همانطور که غذا میخورد نگاهم میکرد و لبخند مهربانش را به صورتم میپاشید. بعد از اتمام غذا نادر و سمیرا شروع به جمع آوری سفره کردند و من و حامد را از کمک منع کرده و سمیرا گفت:

- شما دوتا با هم صحبت کنید. غذا از شما جمع آوریش از ما بعد از چند وقت دوباره پیش همین از فرصت استفاده کنید .

و با نادر به سمت آشپزخانه رفت. حامد در فرصت به دست آمده به سمتم پریده دست راستش را پشت صندلی انداخته، شیطنتی کرد که پشت چشمی نازک کردم و بعد به آرامی گفتم:

- نداشتی حرف از دهن سمیرا بیرون بیاد. یواش زشته .

- ولش کن این دوتارو دو ماه منتظر این لحظه ام فکر میکنی بیخود و بی جهت پول شام این دوتارو دادم.

خندیدم و به چشم های زیبایش خیره شده و گفتم:

- نمیدونی چقدر دوست دارم این لحظه ها تموم نشه و همینجا همه چی کات بشه.

حامد همانطور که موهایم را نوازش میکرد با تعجب گفت:

- چرا؟ از چی میترسی؟! من و تو آینده رو داریم روزهایی که همش مال من و توعه .

- از همون آینده از اینکه چی در انتظارمونه؟

- هیچی خوشبختی و عشق. من و توهم مثل خیلی های دیگه بالاخره به هم میرسیم و به وصل هم در میایم.

- راست میگی حامد؟! یعنی میشه؟

- چرا که نه؟

- من ته دلم میلرزه دوست دارم زودتر برسه.

- عزیزم قول میدم اوضاع خودم رو سریع جمع و جور کنم و مثل آدم های جنتمن پیام خواستگاریت طوری که تا بابات منو دید تورو دو دستی تقدیم کنه...

روزها از پی هم سپری شد و نه تنها آن زمان رویایی به انتها
نرسید بلکه جریانات و تغییراتی که من از آن هراسان و فراری
بودم خود را به مرحله ی حضور رسانید..

دو سال از دوستی من با حامد گذشت. در طی این مدت شناخت
من از حامد بیشتر شد و به روحیات درونی او پی بردم. حامد از
لحاظ روحی بسیار شکننده و دل نازک بود و از لحاظ خانوادگی
مدام با عمویش دعوا میکرد. به حالت قهر چند روزی را در منزل
دوستان مجردش سپری میکرد تا اینکه به واسطه ی مادرش و
تلاش ها و گریه زاری های او دلش نرم شده و دوباره باز میگشت.
از اینکه تاب و تحمل مشکلات را نداشته و گاهی اوقات سریع
عصبانی میشد در دلم ترس و استرس راه پیدا میکرد. بارها به او
گفتم اختلافات و سوتفاهمات را با گفت و گو و آرامش حل کند
اما او احساس میکرد من شرایط او را درک نکرده و بی دلیل
نسخه میپیچم. متأسفانه بعد از گرفتن مدرک لیسانسش
نتوانست شغل مناسبی پیدا کند و اغلب پروژه هایی را که به

عهده می‌گرفت کوتاه مدت بوده و حقوق مناسبی نداشت. به دلیل همان روحیه‌ی حساسش نمی‌توانست در جای ثابتی باقی بماند و با کوچکترین موردی از زیر کار و مسئولیت شانه خالی میکرد. عشق پنهان و مخفیانه بین ما دیگر برایم جذابیتی نداشت و بدجور دلم را می‌لرزاند. دوست داشتم زودتر عشقم به سرانجام برسد و حامد را به خانواده ام معرفی کنم اما او با وجودی که میدانست عاشقانه دوستش دارم به مرور زمان سهل انگاری کرد و چون از جانب من مطمئن بود که به ازدواج با فرد دیگری فکر هم نمی‌کنم از زیر بار مسئولیتی که در قبالم داشت نیز شانه خالی کرد و هرگز راضی به آشکار کردن این عشق نشد. با سمیرا هم که در این گونه موارد درد و دل میکردم میگفت که در برابر حامد و رفتارش حساس شده ام و باید فرصت بیشتری به او بدهم. بیکاری های پی در پی حامد را مسبب اخلاق و روحیات متغیرش میدانست و میگفت که مطمئن است اگر کار مناسب پیدا کرده و مستقل شود دست از لجبازی و یک دندگی هایش برمیدارد. حرف های سمیرا باعث شد به این فکر بی افتم که از

پدرم بخواهم کار مناسب برای حامد پیدا کند. میدانستم حامد به هیچ وجه راضی به کار در شرکت پدرم نمیشود اما پدر دوستان زیادی داشت که مانند او شرکت های ساختمانی موفق داشتند و قطعاً میتوانست در این مورد به من کمک کند. موضوع را با پدر در میان گذاشتم و به او قبولاندم که پسر خاله ی نادر فرد مورد اعتماد آنهاست که به یک کار مناسب احتیاج وافر دارد. پدر شرکت آقای ایزدی را برای حامد مناسب دید چون او تازه کار بوده و سابقه ی کاری بخصوصی هم نداشت و مهندس ایزدی میتوانست او را در شرکتش مشغول کند. از پدر خواستم موضوع را با مهندس ایزدی در میان گذارد و سفارش حامد را نیز زیاد کند. برای در جریان گذاشتن حامد بهترین فرد مورد نظر نادر بود .

آن روز در خانه ی سمیرا و نادر این درخواست را مطرح کردم. نادر کمی فکر کرد و گفت:

- آخه به حامد بگم این شرکت رو کی بهم معرفی کرده؟

- نمیدونم هر کی مثلا بگو از دوستای داییه بهش بگو دنبال
مهندس با استعداد میگشتن و تو اونو معرفی کردی. فقط اصلا
نباید بفهمه که من نقشی تو این کار داشتم.

- ولی حامد خیلی پسر زرنگيه تا مو رو از ماست نکشه بیرون
دست بردار نیست میترسم زیاد سوال پیچم کنه منم وا بدم.
سمیرا با حرص بازوی نادر را نیشگون گرفت و گفت:

- اه نادر پخمه بازی درنیار این یه دروغ مصلحتیه و کمترین
کاریه که ما میتونیم برای این دوتا بکنیم.

نادر با لبخند به پشتی مبل تکیه داد و جواب داد:

- عزیزم تو فکر میکنی تا حالا به فکر حامد نبودم اون خودش
فرد خاصیه و هر کاری رو به راحتی قبول نمیکنه. آخه بچه
مغروریه ولی خب حالا که رویا خانم میخواد به روی چشم حتما
اینکار رو انجام میدم.

با خوشحالی گفتم:

- ممنون جبران کنم براتون.

آن روز از دانشگاه بر میگشتم که حامد را ایستاده کنار اتومبیل دیدم با دیدنش با خوشحالی به سمتش رفته و سلام کردم.

- چه عجب از این ورا راه گم کردی؟

- میخوام در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

با این حرف حامد فهمیدم که نادر موضوع کار را با او در میان گذاشته ناگهان استرس در دلم چنگ انداخت. آب دهانم را قورت دادم و از نگاه به چشمانش خودداری کردم سوییچ را به دستش داده و درحالی که به سمت درب اتومبیل میرفتم گفتم:

- سوار شو ببینم چی میخوای بگی.

حامد مشکوک نگاهم کرد و بعد سوار شده شروع به رانندگی کرد. کلاسورم رو روی صندلی عقب انداخته و شیشه ی اتومبیل را پایین کشیدم. هوای پاییزی دلچسب را به ریه ام فرستادم:

- چقدر هوا امروز خوبه نه؟

با بیتفاوتی جواب داد:

- مثل هرروزه فرقی نکرده

- بیمزه! هرچی میگذره بی احساس تر و تلختر میشی. ازاینکه به زمین و زمان ناسزا بگی و انتقاد کنی خسته نشدی؟

سرعت اتومبیل را کم کرده و کنار خیابان پارک کرد بعد به سمت برگشت و با جدیت گفت:

- اگه تو هم تو موقعیت من بودی همینطوری رفتار میکردی.

- مگه چته؟ خدایی نکرده سرطان که نداری کار پیدا نمیکنی که اون هم از نظر من به خاطر سختگیری های خودته.

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد:

- رویا! چون مادرت دوباره شروع نکن به روضه خونی. کله ی من از این حرف ها و سرکوفت ها پره برای تو دیگه جا نداره .

کمی سکوت کرده و بعد به آرامی گفتم:

- منظوری نداشتی دوست دارم زودتر سروسامون بگیریم.

- مگه من دوست ندارم؟ !

پف کوتاهی کشیدم:

- ولش کن اصلا این حرف هارو..

کمی مکث کرد ناگهان سرش را به سمتم چرخاند و جدی گفت:

- تو آقای ایزدی میشناسی؟

- نه کیه؟!

- نادر میگفت از دوستای داییده

- من دوستای دایی رو از کجا باید بشناسم؟!

متفکر چشمانش را ریز کرد و دستی به ته ریشش کشید:

- نمیدونم یه دفعه پیشنهاد همچین کاری از کجا دراومده؟!

خوشحال شده و با ذوق گفتم:

- عه کار پیدا کردی؟

- فردا قراره برم شرکت مهندس ایزدی برای مصاحبه سمیرا
انگار منو معرفی کرده.

- خب اینکه خیلی خوبه .

مغرورانه گفت:

- نه کجاش خوبه دوست ندارم منت داییت ازهمین اول سرم
باشه.

- حامد چی میگی چه منتی؟! !

باز لحن صدایش غرور به خود گرفت:

- ببین رویا تو این دوسال تو برای من باارزش ترین فرد زندگیم
شدی ولی من یه خصوصیتی دارم که دست خودم نیست تو
خونمه از این که بقیه فکر کنن بی دست و پام و یا آویزون این و
اونم متنفرم. دوست دارم نون خشکه خونه ی خودم رو بخورم
ولی منت کسی روی سرم نباشه. سعی کردم حرصم را مخفی
کرده و با منطق مجابش کنم:

- آخه عزیزم منت کسی روی سرت نیست این هم یه شرکته
مثل بقیه ی شرکت ها حالا تو برو مصاحبه اگه از اونجا و شرایط
کاریش خوشت نیومد قبول نکن.

- آخه فردا بابات بفهمه من تو همچین شرکتی کار میکنم دختر
به من میده؟

- چرا نده مگه دایی به نادر نداد. تازه تا فردا ممکنه هزار اتفاق
بی افته. اصلا ممکنه چند وقت بعد خودت شرکت بزنی و برا
خودت کار کنی بابای منم اینطوری صاحب شرکت شده هیچ کس
از اول همه چیز رو باهم نداشته باید به مرور و تلاش به خواسته
هامون برسیم.

کمی آرام گرفت و سرش را به زیر افکند هر چند میدانستم از ته
دل رضایت کامل نداره ولی خوشحال شدم که سرانجام قانع شد.
موقع خداحافظی زنجیر طلا سفیدی که پلاک وان یکاد داشت به
سمتش گرفتم و گفتم:

- برای تو خریدم واست شانس میاره.

ناراضی به آن نگریست:

- واسه چی اینکارو کردی؟

- هدیه ست آدم که کادو رو پس نمیده.

قبول کرد و همان لحظه به گردنش انداخت.

فردای آنروز استرس فراوانی داشتم و تا بعد از اتمام ساعت کار پدر دل آشوبه گرفته و در خانه راه میرفتم. مادرم به رفتار آشفته ی من مشکوک شده بود و مدام سوال میکرد. مجبور بودم با بهانه های واهی از زیر نگاه های تیز بینش فرار کنم. با آمدن پدر دستپاچه نزدش رفتم. میدانستم که زودتر از پدر میتوانم اطلاعات کسب کنم و خود را از زیر بار این همه اضطراب رهایی دهم. بعد از شستن دست و رو و نشستن روی مبل زودتر از مادر اقدام کرده برایش چای ریختم و کنارش نشستم. کمی حرف های روزمره و تکراری زده و بعد از دقایقی پرسیدم:

- راستی پدر مهندس ایزدی در مورد پسر خاله ی نادر چیزی
بهتون نگفتن؟ سمیرا میگفت امروز قرار بود برای مصاحبه
پیششون برن.

با تعجب رو به من نگاه کرد:

- رویا این پسر عروسی نادر و سمیرا تو مراسم بود؟

- آره چطور مگه همونی بود که پیانو زد و همه تشویقش کردن.

دستش را به چانه گرفت و متفکر لب زد:

- نمیدونم چرا یادم نمی اومد انگار اولین باری بود که دیدمش .

- دیدینش؟ مگه شما هم شرکت مهندس ایزدی رفته بودید؟!

- آره من هم امروز با مهندس جلسه داشتم تا منشی بهش خبر

داد من اومدم مهندس هم اومد بیرون و گفت که فامیلتون برای

مصاحبه داخل اتاقمه من هم رفتم پیششون اتفاقا مهندس خیلی

از پسر خوشش اومده بود. با اینکه سابقه ی کار زیادی نداشت

ولی پسر با استعداد و آراسته ای بود مدرک تحصیلیشم به کار ما

میخورد. من هم به مهندس گفتم که پسر خاله ی نادر رو صد درصد تضمین و حمایت میکنم. مهندس هم قول داد یک کار خوب تو پروژه برایش دست و پا کنه.

انگار سطل آب یخی رویم ریخته باشند. میتوانستم حال حامد را به خاطر دروغگویم بفهمم و اینکه چه احساسی پیدا کرده و چقدر با حرف های پدر احساس حقارت کرده. به سختی از پدر تشکر کرده و به اتاق برگشتم. آن شب تا صبح خوابم نبرد. صبح قبل از اینکه من دست به تلفن ببرم زنگ خورد. روی زنگ زدن به حامد را نداشتم و تصمیم گرفتم با سمیرا تماس گرفته و از نادر جویای احوال حامد شوم. گمان کردم سمیراست سریع گوشی را برداشتم. با الو گفتن من حامد بر سرم فریاد کشید:

– اینجوری میخواستی کمکم کنی؟ با دروغ! من اگه کمک شماهارو نخوام باید کیو ببینم.

اشک ها بی امان از چشم هایم سرازیر بود. نفس نفس زنان پاسخ دادم:

- معذرت میخوام من فقط میخواستم یه مدت جای خوب کار پیدا کنی تا هم تجربت بیشتر بشه و هم سابقه ی کاری خوب جمع کنی.

- از این رفتارها تون متنفرم. از اینکه همیشه تو منو دست کم میگیری و میخوای به وسیله ی پدرت منو بکشونی بالا. اگه میخواستم آویزون باشم تا حالا به خیلی جاها رسیده بودم. گفتم بهت منت هیچکی رو قبول نمیکنم مخصوصا پدر خودت که بخواد منو زیر دست خودش ببینه.

لبم را با ناراحتی زیر دندان کشیدم و بغض آلود انکار کردم:

- حامد بس کن به خدا من اینطور فکر نمیکنم.

- بین رویا از همین اولش بگم من دوستت دارم ولی واسه خودم شخصیت و غرور دارم اگه منو بخوای خرد کنی چیزی ازم نمیمونه که بخواد همسر و هم پای تو باشه. باید صبر داشته باشی تا وضع و حال من تغییر کنه چون با دیدن پدرت مطمئن شدم جنازه ی تورو هم به آدمی مثل من نمیده.

- نه اینطور نیست در مورد پدرم اشتباه فکر میکنی اتفاقا از تو خیلی خوشش اومده بود.

- به هر حال من هرگز به اون شرکت نمیرم نمیخوام فردا پدرت بگه خودم آدمت کردم. از دختر من هزار مرتبه پایین تری چطوری اونو به آدمی مثل تو بدم. در ضمن فکر کردی من شل و پلم نمیتونم برای خودم کار پیدا کنم؟

با گریه التماس گونه گفتم:

- نه حامد من هیچکدوم از این فکرا رو نکرده و نمیکنم.

- اصلا ازت انتظار این کارو نداشتم.

بغض آلود صدایش کردم اما تنها صدای بوق ممتد تلفن گوش هایم را پر کرد.

چند روز بعد حال خیلی خراب و دگرگون بود. طوری که به دانشگاه هم نرفته و خود را در اتاقم محبوس کرده بودم. تنها به شرط لزوم خارج میشدم و رفتار هایم باعث شده بود که پدر و

مادرم هم مشکوک شده و نگران بودند. طبق روال قبل بیماری را بهانه کرده و زیاد هم دروغ نگفته بودم. چون روز و حال من از آدم های مریض هم بدتر بود. سرم به شدت درد میکرد و شب ها به زور مسکن چند ساعتی را میخوابیدم. بعد از گذشت یک هفته از آن اتفاق حوالی غروب بود که تلفن به صدا در آمد. از طولانی شدن صدای زنگ مطمئن شدم مادر در خانه نیست. به ناچار گوشی اتاقم را برداشتم. با شنیدن صدایش متعجبانه فهمیدم حامد تماس گرفته. در این چند روز هیچ خبری از او نداشتم. این بار آرام بود و با صدای مهربانی گفت:

- نزدیکی های خونتونم. بیا بیرون باید موضوعی رو بهت بگم.

- چیشده؟ اخه الان غروبه. ممکنه بابام سر برسه.

- با ماشین نادر اومدم. یه چرخی میزنیم زود میرسونمت.

غمگین گلایه کردم:

- فکر میکردم دیگه دوست نداری حتی صدامو بشنوی چه برسه به اینکه منو ببینی.

- مزخرف نگو درست زود عصبانی میشم ولی سریع هم فروکش میکنه. زود بیا.

سریع حاضر شده و به خودم در آینه نگاه کردم. رنگ صورتم مانند بیمار ها پریده بود. از خانه خارج شده و مسافتی پیاده رفتم تا اتومبیل نادر را دیدم. سریع سوار شده و حامد هم سرعت گرفت. از محله مان دور شدیم بعد از گذشت چند خیابان اتومبیل را کناری متوقف کرد و به سمت من برگشت. با دیدن رنگ چهره ام به حال درونی ام پی برد. دست های یخ کرده ی مرا فشرد. گرمای دستانش خون را در رگ هایم بیشتر به جریان انداخت و گرم شدم .

- منو ببخش. هیچوقت نمیخواستم اینطوری اذیت بشی.

سعی کردم با بی تفاوتی پاسخش را بدهم:

- مهم نیست. کارت رو بگو.

- چی مهم نیست؟

با بغض گفتم:

- رفتار تو. دیگه کم کم دارم بهش عادت میکنم. خودت گفتی باید این شرایط رو قبول کنم .

سرش را چند باری با تاسف تکان داد:

- منظور من این نبوده. من فقط ... من فقط میخواستم بپذیری که من آدم بی دست و پایی نیستم و میتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم. من هیچوقت نمیخوام محتاج کسی باشم و تا وقتی که برای خودم کار، ماشین و خونه ی مستقل دست و پا نکنم نمیتونم فرد دیگه ای رو وارد زندگیم کنم. باید وضعم خوب و درست باشه تا برای ازدواج با تو پاپیش بزارم. چرا باید دختر از برگ گل نازکتری مثل تو رو بدبخت کنم و وارد زندگی فلاکت بار و دست پایین. تو لیاقت بهترین هارو داری و من تمام تلاشم رسیدن به اون ایده آل هاست.

- ولی حامد من ایده آل هارو نمیخوام. من تورو میخوام. فقط دوست دارم شرایط رو بپذیری و دوستم داشته باشی. من اگه

دنبال پول و رفاه باشم که تو خونه ی پدریم همه ی این هارو دارم. من میخوام با تو کامل بشم و با همدیگه تلاش کنیم و موفقیت هارو بدست بیارم. حتی بعد از اتمام تحصیل هم پای تو کار میکنم تا کمبود ها جبران بشه. همینطور که قبلا هم بهت گفتم بابام هم اگه بفهمه و مطمئن بشه که من تا پای جون میخوامت تورو باهمین شرایط هم میپذیره .

- بیخودی حرف نزن. من باید بمیرم که بزارم دختری مثل تو بخاطر من بره سرکار فقط صبر داشته باش بهت قول میدم بعد از چندوقت وضع و حال اساسی تگون بخوره .

با نگرانی ادامه دادم:

- نکنه بری دنبال کار خلاف. خودت میدونی زندگی با پول حروم آخر و عاقبت نداره.

تک خنده ای زد و ادامه داد:

- نه عزیزم من کار مناسبی پیدا کردم فقط باید چند وقت صبر کنیم تا من توی حرفه ام جا بی افتم. مثلاً خواستم بهت مژده بدم که بالاخره شغلی رو که میخواستم پیدا کردم.

با ذوق گفتم:

- واقعا! خیلی خوشحالم چه جور کاریه؟

- هیچی یکی از دوستانم توی رشت واسطه شده. یه پروژه ی ساختمانیه که ماهم مهندس ناظر اون شدیم اگه این پروژه تموم بشه پول خوبی گیر میارم که زندگیم رو تگون میدم. فقط توی طول سال چند ماهی رو باید برم رشت چون پروژه ی اصلی توی رشته و ما پس از کارهای مقدماتی باید برای اجرای کار به رشت بریم.

با ناراحتی گفتم:

- و باز هم جدایی. من دیگه خسته شدم.

- سخت نگیر چند ماه بیشتر طول نمیکشه به آخرش نگاه کن
که بعد از طی اون موفقیت توی چنگمونه.

نخواستم با حرفهای نا امیدانه ذوقش را کور کنم:

- باشه. امیدوارم که به آرمان هات دست پیدا کنی. موفقیت تو
آرزوی منه.

- حالا بگو که دیگه باهام قهر نیستی تا راحت و آسوده برم.

خندیدم و با مهربانی گفتم:

- دیوونه قهر نیستم.

او هم همراه با لبخند گفت:

- پس آشتی آشتی دوتایی بریم تو کشتی...

حامد مشغول کار شد و من اورا دیر به دیر میدیدم. با اینکه
دلتنگی ها و دوری ها بدجوری آزارم میداد اما به خاطر قولی که
به حامد داده و گفته بودم صبور خواهم بود آن شرایط را تحمل
میکردم. تحصیلم هم به روز های انتهایی خود میرسید. سمیرا

باردار شده بود و هر روز به وزنش اضافه میشد اما حاملگی و چاقی او را بامزه و زیباتر کرده بود. هر از چندگاهی به او سر میزد. او هم از حامد و رابطه مان میپرسید و من که تنها سنگ صبورم کسی جز او نبود گریه ها و دلتنگی ها را برایش به ارمغان میبردم. صبوری خود را مثال میزد و از من هم میخواست روز های جدایی را به امید ایام وصال تحمل کنم و گوشزد میکرد که حامد به خاطر من رنج کار طاقت فرسا را به جان خریده. اما من هیچ گاه راضی به این جانفشانی ها نبودم و به سمیرا هم گفتم که حامد بیشتر برای ارضای نفس خود به این کار دست زده و خواسته خود را کمتر از دیگران ببیند. نمیتوانستم به خود بقولانم که برای به دست آوردن من اینگونه دست و پا میزند چون به خوبی میدانست که من او را همانگونه که هست قبول دارم بلکه برای اینکه خود را به پدرم باجنم و موفق نشان دهد اینگونه تلاش میکرد. در واقع آن قضیه ی پیشنهاد کار به ضرر من تمام شد و حامد بدتر از گذشته جریح تر شد و به کمبود های

مالی اش حسرت خورده بود. به هر حال چاره ای نبود و باید میسوختم و میساختم...

با آوردن سیسمونی بچه ی سمیرا آن خانه ی نقلی کوچکتر از گذشته شد و نادر با کمی وام گرفتن و جمع کردن پس انداز خانه ی بزرگتری خرید. من هم برای کمک به سمیرا و چیدمان خانه ی نو به منزل جدید رفتم. جای خالی حامد و یادآوری گذشته بدجوری عذابم میداد که تاب نیاورده گریستم. سمیرا و نادر هم متوجه شده و سعی بر دلداری دادنم داشتند. نمیدانستم چرا ولی همیشه جانب حامد را گرفته و طرفداری او را میکردند و حرف هایم را نپذیرفته و تلاش های او را برای خوشبختی من میپنداشتند. دیگر حتی حوصله ی سروکله زدن با آن دو را نداشتم و کوتاه می آمدم.

فرزند سمیرا و نادر به دنیا آمد. پسر بچه ی بانمکی که کاملاً شبیه پدرش بود. نامش را نیما گذاشتند و جشن خودمانی برای او در نظر گرفتند. به حامد تلفن زده و از او خواستم خود را برای مهمانی

برساند. با وجودی که قول موافقت داد ولی نیامد و من را بیش از گذشته افسرده و ناراحت کرد. احساس میکردم این فاصله بین ما جدایی انداخته و به قول معروف از دل برود هر آن که از دیده برفت. دیگر عشق اول حامد من نبودم بلکه پول و پیشرفت کاری جایگزینم شده بود. حامدی که تنها با گذشت چند روز ندیدن من بیتابم می شد با گذشت روزها و ماه ها دوری خم به ابرو نمی آورد.

با نزدیک شدن به پایان تحصیل چندین خواستگار به منزل ما مراجعه و پیشنهاد ازدواج با من را دادند. یکی از آنها پسر رفیق نزدیک پدرم بود که نه تنها از لحاظ مالی در سطح معقولی بودند بلکه پسر خانواده تحصیل کرده در اروپا و پزشک موفق بود. پدرم بسیار از جوان مذکور خوشش آمده و به طور آشکار و پنهان از او در نزد من تعریف و تمجید میکرد. انتظار داشت سخنانش را پذیرفته و راضی به این وصلت شوم. متأسفانه آنها هم از من خوششان آمده و مصر بودند. مجبور شدم حامد را از قضیه

- خواستگاری خبردار کنم. بعد از چندین بار تماس مداوم با رشت و نیافتن او بالاخره موفق شده و با حامد هم کلام شدم:
- هیچ معلومه کجایی؟! دارم از دستت دیوونه میشم.
- کارم زیاده متاسفم. باز هم مهمونی تو راهه؟
- آره جشن عروسیه منه! حتما این بار هم نمیای؟!!
- شوخی بی مزه ای بود.
- شوخی نیست. واقعیت داره. بالاخره بابام مصر شده به یکی از خواستگارها جواب مثبت بدم. پاش روی خرخره مه.
- ناگهان عصبانی شده فریاد زد:
- بیخود کرده. تو چرا خواستگار خونتون راه میدی؟
- حامد مودب باش. برای هر دختری خواستگار میاد. بابای من از کجا بدونه که من خاطر خواه دیوونه ای مثل تو دارم.
- تو که هنوز درست تموم نشده چرا بابات عجله داره؟

- می‌گه به همین زودی که نمی‌خواهی عروسی کنی تا وقتی که
درست مونده نامزد می‌مونی.

با حرص صدایش شنیده شد:

- پس مبارکه برات سبد گل می‌فرستم.

- بی‌نمک عوضی! بایدم این حرفارو بشنوم. عوض اینکه بگی
میای و منو از این مخمسه نجات بدی چرت و پرت تحویل میدی.
با حرص بیشتری در صدایش پرسید:

- حالا این کیه که پدر سخت‌گیر تورو مجاب کرده؟

- پسر یکی از دوستانه متاسفانه پزشک هم هست از اون جوون
های کت و شلوار اتو کشیده و با پرستیژ.

- مثل اینکه خودتم بدت نیومده. چند بار دیدیش که اینجوری
ازش تعریف میکنی؟

کلافه شده چشم فشردم:

- عوض این حرفا پاشو بیا خودت رو نشون بده من هم پشتت هستم. به بابام میگم یا زن تو میشم یا هیچکی.

- باباتم بهت میگه بهتره بری بمیری تا زن این جوونه بشی.

نفسم را از سرتقیش خالی کرده با التماس گفتم:

- حامد تورو خدا بیا یعنی یه ذره هم دلت برام تنگ نشده؟

- باشه میام.

وقتی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم باز هم مطمئن نبودم که برگردد. دیگر نمیخواستم این عشق پنهانی بماند و از حامد انتظار داشتم هر طور شده عشق خود را به طور آشکار به همه نشان دهد...

چند روز بعد سمیرا با من تماس گرفت و گفت که شب قبل حامد را دیده که به خانه شان بازگشته. بعد از صحبت با سمیرا از دست حامد بسیار عصبانی و دلگیر شدم که چه طور از دیشب تا به حال مرا خبردار نکرده است. مجدد گوشی را برداشته و شماره ی

منزلشان را گرفتم اما مادرش گوشی را برداشت و من مجبور به قطع تماس شدم. تا پایان شب چند باری به خانه شان زنگ زدم ولی هربار کس دیگری از خانواده اش پاسخ می داد. آن شب تا صبح گریه کرده و نخوابیدم. صبح که از سر جایم بلند شده و خود را در آینه دیدم از دیدن چهره خود وحشت کردم. چشم هایم متورم شده و رنگ به چهره نداشتم. سریع لباس پوشیده و بدون دیدن پدر و مادرم از خانه خارج شدم. سوار اتومبیل شده و به سمت خانه شان راندم. دوست داشتم با دیدنش حنجره اش را گرفته و آنقدر بفشارم تا تمامی عقده های دلم خالی شود. از این همه بی محلی و بی اعتنائی های او لجم گرفته بود. ساعت حوالی 10 صبح بود. اتومبیل را کمی پایین تر از درب خانه شان پارک کرده و از آن خارج شدم. با پاهایی لرزان به سمت خانه شان قدم برداشتم. کنار در که رسیدم به تعداد ضربان قلبم افزوده شده نفسم کم شد. دیگر برایم مهم نبود که خانواده اش از رابطه ی ما باخبر شوند. دستم به نزدیکی زنگ در رفت ولی هنوز مردد بودم که صدای فریاد و داد و بیداد از داخل حیاط خانه شنیده شد. بی

اختیار مکث کرده چند قدم عقب رفتم. صدای فریاد های حامد و عمویش در هم پیچیده و نامفهوم بود. در آن میان صدای گریه های مادرش که از آنها درخواست میکرد دعوا را تمام کرده و کوتاه بیايند هم شنیده می شد. ناگهان حامد با وضع آشفته ای در را گشوده خارج شد و آن را محکم به هم کوبید. صدای کوبیده شدن دروازه ی آهنی آنقدر بلند و سهمگین بود که به لرزش افتادم. با دیدن چهره ی من بر عصبانیتش افزوده شده و در حالی که سعی می کرد به آهستگی صحبت کند گفت:

- تو اینجا چی کار میکنی؟ توی این موقعیت فقط تو یکی رو کم داشتم. بدبختی هام تکمیل شد.

به لکنت افتاده و قادر به صحبت کردن نبودم. به کوچه ی خلوت نظری انداخت سپس دست مرا گرفته و همراه خود کشانید. به سمت اتومبیلم رفتیم. حامد سوئیچ را از من گرفته و هردو سوار شدیم. به پدال گاز فشرد و اتومبیل مانند بمبی منفجر شده و در

عرض چند ثانیه از آنجا دور شدیم. دیگر طاقت نیاورده به تندی
گفتم:

- چی شده بود؟ باز که معرکه گرفته بودی! دوباره با خونوات
حرفت شده؟

بی هوا ترمز کرده در کنار خیابان توقف کرد. با عصبانیت با دو
دستش به روی فرمان اتومبیل کوبید. بعد به سمتم برگشت و با
غضب و خشم خاصی نگاهم کرد. احساس می کردم از عصبانیت
در حال ترکیدن است. یکی دو دکمه ی پیراهنش را باز کرده
نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا که چی؟ آره من دعواییم. همینی که هست.

- یعنی چی حامد؟ بعد از چند ماه دوری و سر دووندنم پا شدی
اومدی با این اوضاع. ناراحت میشی اومدم در خونتون؟ دو روزه
اومدی یه تلفن خشک و خالی هم به من نزدی. طلبکار هم
هستی!

- آره من از عالم و آدم طلبکارم. حوصله ی غرولند های تو یکی
رو ندارم. نمیبینی چقدر داغونم؟

با هیجان همراه با بغض گفتم:

- خوب منم داغونم فکر میکنی من مشکلات ندارم. من هم
گرفتاری های خودمو دارم. مثلاً ازت خواهش کردم بیای باری از
روی دوشم کم کنی ولی میبینم مثل همیشه خودت یه
بارسنگین روی دوشمی.

با خشم دستش را مقابلم بالا و پایین کرد:

- آره من آدم عوضی و بیخودی هستم. برو با اون خواستگار های
درست و درمونت بپر. به قول خودت بابات هم که براشون
میمیره.

سرم را با حرص تکان دادم:

- بس کن. تا کم میاری شروع به پرت و پلا گفتن میکنی. الان
سه ساله منتظرم منو علنی کنی. مثل یک گناه کبیره و

نابخشودنی با هام برخورد میکنی. حتی یک دفعه هم نخواستی
منو به مادرت معرفی کنی. فکر و ذکر ت شده پول جمع کردن
اینکه پولدار بشی به بقیه بفهمونی چیزی از شون کم نداری. دیگه
دلت برام تنگ نمیشه. منو مثل توپ فوتبال اینور و آن ور شوت
میکنی. آره آخه آدم شوتیم. خودمو زدم به نفهمی. راستشو بگو
سر کارم دیگه نه؟!

- بین رویا با این حرفا چیزی عوض نمیشه. الان موقع گله
گذاری نیست. به خدا بد موقع اومدی.

- خیلی هم خوب موقع است همین امروز باید تکلیف منو روشن
کنی. نمیفهمی میگم تو منگنه ام. به چه بهانه ای مردم و رد کنم؟
اون موقع بابام نمیگه دارم ایراد های بنی اسراعیل میگیرم. آخه
لامصب مگه من ازت چی میخوام. میخوام یه تک پا با خونوادت
بیای خونمون منم به بابام بگم این آدمو دوست دارم. زن کس
دیگه ای نمیشم دکتر که سهله پسر شاهم بیاد من فقط زن این
آدم میشم. توقع زیادیه؟!

- بله چون الان وقتش نیست هنوز زوده.

- کجاش زوده؟ نزدیک به چهار ساله پات نشستم حتما دو روز دیگه هم ازم سیر میشی میگی بیخود کردی نشستی. نه!

حامد سرش را از حرص و تاسف به اطراف تکان داده با صدای بلند تری گفت:

- آخه الان نمیتونم لامصب نمیفهمی؟

اشک ها از چشمانم سرازیر شد:

- نه نمیفهمم دیگه نمیتونم درکت کنم. بهت اعتماد ندارم. معلوم

نیست چی کار میکنی و چه تصمیمی داری. منو مثل موم تو

دستات گرفتار کردی. میدونم... میدونم دیگه هیچ چیز مثل

گذشته نیست. نه رفتارت نه حرفات و نه عشقت اصلا بگو ببینم

واقعا منو دوست داری؟

عصبانیتش به اوج خود رسیده و گریه ها و حرف های من بر آن

می افزود. فریاد کشید:

- نه معلومه که دوستت ندارم! چرا باید دختر ناز پرورده و بی غم و غصه ای مثل تو رو دوست داشته باشم. بچه پولدار تو چطوری میتونی حال آدمی مثل منو بفهمی وقتی که تو زندگیت از برگ گل نازکتر چیزی نشنیدی و هیچوقت طعم بدبختی و بی پولی رو نچشیدی. من هر وقت تو رو ببینم یاد کمبود ها و عقده های بچگی و جوونیم می افتم. چرا منو خر حساب میکنی؟ بابای تو برات همه جوهره مایه میزازه چطور راضی میشه بدون رضایت تو شوهرت بده. میخواستی خواستگار های درست و حسابیت رو به رخم بکشی و اون هارو بزنی تو سر من. خوب زدی! تو حتی یه روز نمیتونی مشکلات امثال منو یدک بکشی چه برسه بخوای با گرفتاری های من یه عمر زندگی کنی. دخترک لوس تیتیش مامانی؟!

باور نمیکردم که این فرد حامد باشد که این گونه بی دریغ مرا تیر باران عقده های درونیش کرده باشد. اصلا گناه من چه بوده که مرا مسبب بدبختی هایش می پنداشت. تنها گناه من عشق او

و دلبستگی به آدمی در شرایطش بود. دیگر تحمل نکرده از
اتومبیل پیاده شدم. از روی جوب کنار جاده پریده و وارد پارک و
فضای سبز کنار خیابان شدم. دهانم هم از طعم تلخ شکست
و ناکامی مزه ی زهر مار گرفته بود. قدرت و توان پاهایم گرفته
شده و تلو تلو خوران قدم بر می داشتم. احساس میکردم دنیا بر
سرم ویران شده گریان و لرزان به حرف های تلخ و زننده اش
فکر می کردم. به عشق سرکوب شده و احساس به بازی گرفته
شده ام. حامد دوان دوان به سمتم آمد و با گرفتن بازویم از
حرکت بازایستاند. ناگهان جان گرفته دستم را رها کرده و فریاد
زد:

- برو گمشو عوضی! ازت متنفرم پسر بچه ی خودخواه عقده ای.
دستش را بالا برده و محکم به روی گونه ام پایین آورد. با خوردن
سیلی مقداری به عقب رفتم. ناگهان با خشم به چشمانش زل زده
و گفتم:

- منو میزنی بیشعور. دیگه نمیخوام یک لحظه هم ببینمت.

انگشتر نقره را که طی این چندسال از دستم خارج نکرده و مانند یکی از اعضای بدنم شده بود درآورده و به صورتش کوبیدم. با تمام توان از کنارش دور شده و به سمت اتومبیلیم دویدم. استارت زده و به سرعت از آنجا فاصله گرفتم. اشک ها مانند طوفان شدید میبارید. مانع ریختنش نمی شدم چون هر قطره اشک مرحمی برای قلب شکسته ام بود. صدای خوردن آن را می شنیدم و احساس درد از نامردی و نارفتی یار بر جان و تنم چنگ می انداخت. درست میگفت او با این روحیه و حس انتقام و سر شکستگی هرگز نمیتوانست دختر یکی یکدانه و به قول خودش مرفه بی درد مثل مرا دوست داشته باشد. اگر هم قبلا داشت در طی این مدت و ایجاد فاصله ی بین ما به بیزاری تبدیل شده بود. چند ساعتی در خیابان ها چرخ زدم تا بلکه کمی آرام بگیرم. چشمانم از شدت گریه میسوخت و قدرت دیدم کم شده بود. به سمت خانه مان راندم. نزدیک به غروب بود که وارد خانه شدم. برخلاف انتظار صدای پدر و مادرم را از داخل آشپزخانه شنیدم. حتما مادرم نگران شده و به پدر اطلاع داده بود و او

زودتر از همیشه به خانه بازگشته بود. بدون حرفی وارد اتاقم شده و در را از داخل قفل کردم. مانند انسان نیمه جانی بر روی تخت افتادم. مادر و پدرم با شنیدن صدای در متوجه ی آمدنم شده بودند. مادرم چند ضربه ای به در زد و درخواست کرد بیرون بیایم. حتی قدرت و حوصله ی پاسخ گویی به او را نداشتم. چشمانم را بستم و از هوش رفتم. نمیدانم خوابم برد و یا بیهوش شدم اما هر چه بود مرا از این دنیا و نامردی هایش جدا کرد و تا صبح خوابیدم. انگار که چند سال نخوابیده بودم و تا صبح چیزی نفهمیدم. نزدیکی های ظهر بود که مادر اشک ریزان و ناراحت التماس میکرد در را باز کرده و علت کارهایم را بفهمد. تمامی بدنم درد میکرد و از شدت سردرد قدرت باز کردن چشمانم را نداشتم. ناگهان صدای پدر را شنیدم که خواهش میکرد در را باز و توضیح دهم. برخلاف گذشته سرکار نرفته و نگران من بود. دیگر نتوانستم بیشتر از این آنها را دلواپس کنم. به سختی بلند شده و در را گشودم. با نگرانی وارد شدند و از دیدن چهره ی من

شوک زده به هم دیگر نگریستند. بر روی تخت نشستم و به زحمت و آهسته گفتم:

- ببخشید نمیخواستم ناراحت بشید .

پدر کنارم نشست. مادر همچنان ایستاده و بیصدا گریه میکرد. پدر موهایم را نوازش کرده با مهربانی گفت:

- دخترم تو همه ی زندگی ما هستی. چرا با پدر و مادرت درد و دل نمیکنی؟ چرا واقعیت رو نمیگی و همه رو میریزی توی دل کوچولوت . بگو از چی ناراحتی و چی تورو اینگونه دگرگون کرده تا من مشکل رو حل کنم.

- چیزی نشده بابا. شما بیخودی نگرانید .

- آخه دخترم اگه حرف نزنم که چیزی بر طرف نمیشه .

و وقتی دید من هنوز سکوت کرده و سر به زیر گریه میکنم ادامه داد:

- نكنه در مورد خواستگارى دوستم جناب فروزشه. اگه تمايلى به ازدواج ندارى من ديگه اصرارى ندارم. هر چند هنوز هم باور دارم كه پسرش فرد مناسبى براى ازدواج با توست و از لحاظ خانوادگى شخصى و آينده ي شغلىش مورد تايد منه اما اگه دوستش ندارى و يا به فرد ديگه اى علاقه مندى من محترمانه ردشون ميكنم.

سرم را بلند كرده به چشم هاى مهربان پدرم نگاه كردم و به آهستگى گفتم:

- كسه ديگه اى رو دوست ندارم اما فعلا هم قصد ازدواج با هيچ كس رو ندارم. تصميم گرفتم ادامه تحصيل بدم و براى فوق ليسانس درس بخونم .

- خب دخترم اينكه هدف خيلى خوبيه چرا بيخودى خودت رو آزار ميدى و حرف دلت رو نميزنى. من و مادرت دوست نداريم حتى يك لحظه ناراحتى و غصه خوردن تورو ببينيم. بايد از

همون اول نظرت رو مستقیم میگفتی نه اینکه خودخوری کرده خودت رو اذیت کنی.

- متشکرم بابای خوبم اشتباه فکر کردم فکر میکردم دوست دارید هر چه زودتر عروسی منو با فرد مورد تاییدتون ببینید.
پدر مجددا موهایم را نوازش کرده با لبخند ادامه داد:

- هرچند آرزوی همه ی پدر مادر ها دیدن دخترشون تو لباس عروسیه اما باید رضایت بچشون هم باشه تو میخوای زندگی کنی باید همسر آیندت رو بخوای و دوستش داشته باشی. دیگه اگه رضایت تو نباشه به هیچ کس حتی اجازه ی خواستگاری و اومدن تو خونرو نمیدم تا وقتی که خودت تمایل داشته باشی .

بدون اینکه از احساس و حس سرکوب شده ام حرفی به میان بیاورم موضوع منتفی شد. پدر و مادرم خواستگار مذکور را رد کرده و قضیه ی آنها به اتمام رسید. در تمامی روز های بعد با وجودی که از حامد و حرف هایش رنجیده خاطر و دلگیر بودم اما بی جهت منتظر تماس و یا پیغامی از جانبش بودم. هر چند از ته

دل حس نفرت و بیزاری از سردواندن من و شکستن قلبم نسبت به او را داشتم و هیچگاه حرف هایش را فراموش نکرده و رفتارش را نمیبخشیدم ولی از اینکه او به راحتی از کنار ماجرا گذشته و کوچکترین خبری نمیگرفت عصبانی و خشمگین بودم. تمامی تلاشم را میکردم که هر چه در گذشته و بین ما بوده با طی زمان به دست فراموشی سپرده و فکرم را معطوف ادامه تحصیل خود کنم. بعد از پایان گرفتن امتحانات و گرفتن لیسانس رابطه ام را با دانشگاه حفظ کردم. در کتابخانه ی دانشگاه عضویتیم را تمدید کرده و برای امتحانات کارشناسی ارشد شرکت کردم. هرچند تلاش هایم در درس خواندن فکر و ذکرم را از مسائل گذشته کمی دور میکرد ولی همچنان یادآوری آن قلبم را میلرزاند و گاهی اوقات حس انتقام از حامد در دل و جانم زبانه میکشید. سمیرا سرگرم بچه داری و بزرگ کردن فرزند کوچکش بود و کمتر همدیگر را میدیدیم. سربسته قضیه ی بهم زدن رابطه ام با حامد را برایش گفتم ولی او همچنان تلاش میکرد رفتارهای او را توجیه کند و تلاش های او را برای فراهم کردن وسایل

خوشبختی من در آینده نشان دهد. اصلا باور نمی‌کرد که من دیگر به حامد مانند گذشته فکر نمی‌کنم و دوستش ندارم. از سروکله زدن با او نتیجه‌ای نمی‌گرفتم پس سعی کردم در بازدید های کوتاه مدت مان کمتر در مورد این موضوع صحبت کنم اما برایم تعجب آور بود که سمیرا همیشه از حامد جانبداری می‌کرد. سمیرا برای سالگرد ازدواجش جشن مفصلی گرفت و من تنها به امید رو در رویی با حامد خود را برای این مهمانی آماده می‌کردم. گمان می‌کردم حامد به خاطر نیامدن در جشن فرزند آنها در این مهمانی شرکت کند. برخلاف گذشته آرایش غلیظی کرده و پیراهن قرمز رنگی را که منحصرا برای این مهمانی خریده بودم پوشیدم. سعی داشتم کاملا در مجلس خودنمایی کرده و به حامد بفهمانم که احوالم در نبود او بهتر شده و حس حسادتش را تحریک کنم. اتفاقا سمیرا نیز از این تغییر رفتار من تعجب کرده و هاج و واج مرا نگاه می‌کرد:

- باورم همیشه رویا! تو که همیشه از اینجور آرایش و لباس
فراری بودی .

لبخند شیطنت آمیزی به رویش زده و گفتم:

- خب با گذشت زمان خیلی چیزا عوض میشه سلايق، افكار و
اعتقادات. كمنم توي اين دنيا و اين محيط زندگي ميكنم مثل
خيلي ها تغيير كردم.

بعد با بي تفاوت نشان دادن خود پرسيدم:

- راستي حامد به مهموني نيوآمده؟

- نه به نادر گفته خيلي گرفتاره نميتونه بياد.

با اينكه نقشه هايمن نقشه بر آب شده بود بازوانم را در هم حلقه
كرده و گفتم:

- به جهنم. خوشحالم كه ريختشو بازم نميبينم.

سمیرا از سخنان من که معلوم بود به باور و یقین نرسیده سکوت کرد و نظری نداد. با دیدن مادر حامد توجهم جلب شد و رو به سمیرا گفتم:

– سمیرا نمیخواهی منو به خاله ی آقا نادر معرفی کنی؟

همانطور که دستانش را گرفته به سمت منیژه خانم که مثل همیشه چادر مجلسی زیبایی بر سرش کرده بود کشانیدم. سمیرا از کار من تعجب کرده و مضطرب به نظر میرسید. مادر حامد با مهربانی به من و سمیرا نگاه کرده و مجدد به او تبریک گفت. سمیرا از فرصت سکوت من استفاده کرده گفت:

– خاله جان رویا رو که به خاطر دارید دختر عمه ی دردونه ی منه .

منیژه خانم دستش را به سمت من دراز کرد و من هم به او دست دادم. بعد با مهربانی صورتم را بوسید و گفت:

– بله. مگه میشه دختر خانم زیبا و مهربونی مثل رویا جان را فراموش کرده باشم.

ناگهان محبت منیژه خانم و صداقتی که از سخنانش آشکار بود
بر دلم نشست و از شیطننت و سوژه قرار دادن حامد دست
کشیده به آرامی گفتم:

- ممنون خوبی از خودتونه.

در این بین پسر جوانی که تا به حال در مهمانی های سمیرا
ندیده بودم و چهره ی نا آشنایی داشت به سمت مان آمد. کت و
شلوار سفید با پیرهن مشکی و کراوات طلایی رنگ پوشیده و
بسیار آراسته به نظر می رسید. با سمیرا احوال پرس و گری کردم
با دقت مرا برانداز کرد و از سمیرا پرسید:

- خانوم را معرفی نمی کنین؟

سمیرا به لکنت افتاد و منیژه خانوم به جای او با هیجان گفت:
- رویا خانم هستن. دختر عمه ی سمیرا جان همون که قبلا برات
ازشون تعریف کرده بودم. زحمت های عروسی سمیرا و نادر را
خیلی کشیدند. جای خالی خواهرشونو به خوبی پر میکنن.

تعجب کرده به شباهت های آن دو نگریستم. چشم های سبز رنگ و صورت تپل سفید چهره با مو های کم پشت خرمایی رنگ داشت شباهت بسیاری به منیژه خانوم. پسر جوان با مهربانی گفت:

– بله از دیدارتون خوشبختم.

سمیرا از حالت تعجب من پی به تلاطم درونیم برده سریع گفت:

– رویا جان ایشون پسر بزرگ خاله جان آقا حمیدند. همون که گفته بودم ژاپن زندگی میکنن.

در دلم چیزی فرو ریخت. خدای من برادر بزرگتر حامد بود تنها فردی که حامد در خانواده اش برایم تعریف میکرد که چقدر دوستش دارد و غیر از برادر رفیق و انگیزه ی زندگی اش بود. شباهتی به حامد نداشت. حامد سبزه رو با موها چشم و ابروی مشکی و او سفید چهره با چشمانی سبز. به گمانم حامد شبیه به پدرش بود چون به عمویش هم از لحاظ ته چهره شباهت داشت. دست و پایم را گم کرده بودم. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- من هم از آشنایی با شما خوشبختم. درضمن مادر به من لطف داشتن اینقدر هم قابل تعریف نیستم.

با دقت به من خیره شده با لبخندی گفت:

- مادر بنده همیشه واقعیت رو می‌گه.

بعد به سمت مادرش برگشته و او را با مهربانی بوسید. مادرش از ابراز علاقه‌ی آشکار او در جمع خجالت زده شده رویش را گرفت و از او تشکر کرد. سمیرا عذرخواهی کرد و همانطور که مرا از آنجا دور میکرد به سمت دیگر سالن رفتیم. حیرت زده به او چشم دوختم. رو به من کرده گفت:

- خدای من! دیدی چه طور با دقت براندازت میکرد. خدا رحم کنه. امشب هم که جناب عالی ترکوندی از بس که به خودت رسیدی.

- این کی برگشته؟ مگه ژاپن زندگی نمی‌کرد؟ میخواد دوباره برگرده؟

- این اصلا مهم نیست. مهم حامد بدبخته که الان حضور نداره.

با عصبانیت گفتم:

- به جهنم. فکر میکنی اگه بود پیش مادر و برادرش اعتراف

میکرد که من معشوقه ی سابقش بودم! جواب منو بده.

- خیلی دیوونه ای. چی رو میخوای بدونی؟

- اینکه اومده به خونوادش سر بزنه یا میخواد بمونه؟

- تازه چند روزه که برگشته. انگار کاروبارش درست شده. احتمال

داره ایران بمونه. مثل اینکه شرکتی که توش کار میکرده برای

تجارت کالاهاشون به ایران دنبال مدیر پخش میگشته که به

حمید درخواست دادن تو ایران این مسئولیت رو قبول کنه. نادر

میگفت که از کارش تو ژاپن راضی بوده و تونسته پس انداز خوبی

تو این هفت سال جمع کنه.

به ستون پشت سرم تکیه داده و گفتم:

- که این طور. حامد هم خبر داره؟

- معلومه. ولی چون نمیتونه بیاد قراره حمید بره پیشش. نادر هم میخواد باهاش بره به حامد سر بزنن. دوتا برادر بعد هفت سال همدیگر رو دوباره میبینن. رودر رویی جالبیه. نه؟!!

- آره کاش آقا نادر من رو هم میبرد این صحنه رو میدیدم.

سمیرا با حرص به روی بازویم زد و قبل از زدن حرفی دیگه نادر صدایش کرد و به سمت او رفت. چقدر برادرش با او فرق داشت. بامهربانی با وجود حضور مردم چندبار دیگه مادرش را بوسیده و نوازش کرد. بعد بادیدن حضور دیگه اقوامش از او جدا شده به سمت دیگه سالن رفت. با عبور از کنار من سری تکان داده لبخند زد. مادرش نیز با گونه هایی سرخ شده از شرم و با همان نگاه همیشگی غمبار مرا می نگریست. احساس میکردم حادثه ی عجیبی در پی وقوع هست. از پیامد آن بر لبهای من هم خنده ی شیطانی نشست. پسر دایی هایم سامان و سینا با دیدن من که تنها ایستاده بودم در حالی که چهره های مسخره آمیز به

خود گرفته و نیش هایشان تا بناگوش باز بود به سمتم
آمدند. سامان با همان حالت گفت:

- به به دختر عمه ی عزیزمون چه تغییرات خوبی کردی! بالاخره
توهم امروزی شدی روی مد میچرخي.

و هم زمان هردو قهقهه زدند.

- ه ه روی یخ بخندین بی مزه ها! درضمن چشم های هیزتون رو
هم درویش کنین.

با چشم غره ای به آن دو از کنارشان عبور کرده به نزد مادرم
رفتم. هنوز صدای خنده ی چندش آورشان می آمد. در همین
حین متوجه ی نگاه های مرموزانه ی حمید شدم. که با تردید به
آن دو و من نگاه می کرد. مطمئن بودم تا شب نشده آمار کاملی از
من از نادر و سمیرا خواهد گرفت امید داشتم که از رابطه ی قبلی
من با برادرش حامد حرفی به میان نیاورند. نمی دانم چرا احساس
میکردم که میتوانم برای رنجاندن حامد از طعمه ی خوبی چون
برادرش که عاشقانه دوستش داشت استفاده کنم. هر چند بعد از

گذشت چند روز دست از این فکر پلید برداشته و خود را مشغول درس خواندنم کردم. اما در تمام طول آن شب مهمانی تمام توجه و نگاه حمید به سمت من بود و هرگاه که تصادفی نگاه هایمان به هم تلاقی میکرد لبخند محبت آمیزی به رویم می پاشید تا به حال لبخند به این زیبایی از مردی ندیده بودم. چهره اش بدون ریا و دیده شدن دندان های سفیدش خنده ی او را برایم استثنایی جلوه میداد. هیچگاه تصور نمیکردم این دو برادر اینقدر باهم از همه لحاظ متفاوت باشند. احساسی که در آینده برایم مسلم شد.

آن روز بعد از ظهر از کتابخانه ی دانشگاه خارج شدم. آنقدر مشغول مطالعه شده بودم که گذشت زمان را حس نکرده و ساعت های طولانی درس خونده بودم. هنوز نهار نخورده و صدای شکمم در آمده بود. به ساعت که نگاه کردم متوجه شدم دیرم شده است. قرار بود شب برای صرف شام با پدر و مادرم به رستورانی که پدر همیشه ما را به آنجا میبرد برویم. امشب تولد

مادرم بود و به رسم هر سال ما تولد او را در رستوران جشن می گرفتیم. امسال برای مادرم به عنوان هدیه ی تولد پیراهن خریده و از قبل تهیه و در داخل اتاقم کادو کرده بودم. چند کتابی را که می خواستم از کتابخانه دانشگاه امانت بگیرم روی هم گذاشته و بعد از اتمام کار با عجله از آنجا خارج شدم. باید سریع به خانه برگشته دوش می گرفتم و قبل از آمدن پدر حاضر می شدم. با سرعت از در دانشگاه خارج شده و به سمت اتومبیلم که کنار خیابان پارک بود می رفتم که ناگه به شدت با فردی برخورد کردم. کتابها از دستم پرتاب شده و هر کدام گوشه ای ولو شدند. میخواستم از فرد مذکور شکایت کنم که متوجه ی آشنا بودن چهره اش شدم. حمید برادر حامد بود که با خجالت به من نگاه کرده عذر خواهی میکرد. سریع گفتم:

– خواهش میکنم اشکال نداره. تقصیر خودم بود عجله داشتم جلومو خوب نگاه نکردم.

- راستش چند بار صداتون کردم حواستون نبود خواستم پیام
جلو متوجه ی حضورم بشین که باهم برخورد کردیم خیلی
متاسفم.

بعد شروع کرد به جمع آوری کتابها.

- لازم نیست زحمت بکشید خودم جمعشون میکنم.

کتابهارا روی هم گذاشت و در حالی که به دستم میداد نگاه
محبت امیزش را مجدد به رویم پاشید. از دیدن ان نگاه با آن
چشمان سبز زیبایش بر تنم رعشه افتاد. بی اختیار مسخ نگاه
هایش شدم و بعد از چند ثانیه متوجه ی گرمی دستهایش در
تماس با دست هایم شدم. بی اختیار دستم را عقب کشیده و سرم
را پایین انداختم. با مهربانی گفت:

- خدارو شکر کتابها تون چیزیش نشد. میشه چند دقیقه مزاحم
وقتتون بشم؟

با تردید پرسیدم:

- شما برای دیدن من اینجا اومدین؟!!

- راستش خیلی تلاش کردم تا بالاخره سمیرا خانوم راضی شد
آدرس محل تحصیلتون رو به من بده. اولش زیر بار نمیرفت مادرم
واسطه شد تا قبول کرد.

- پس سمیرا آدرس دانشگاه رو داده؟ فکر کردم تصادفی اینجا
اومدین.

- نه خیر. فقط به خاطر خواست خود شما. میخواستم چند کلمه
باهاتون حرف بزنم.

- چه عرض کنم؟ یه مقدار عجله دارم.

- قول میدم خلاصه اش کنم.

با تکان دادن سر قبول کردم. کتابهارا داخل اتومبیلم گذاشتم و
همراه او سوار اتومبیلش که کمی بالا تر از درب دانشگاه پارک
کرده بود شدم. بعد از چند دقیقه تامل گفتم:

- حتما سمیرا درمورد خانواده ی ما چیز هایی بهتون گفته. چون اون روز متوجه شدم که میدونستین خارج از کشور زندگی میکنم.

گلویم خشک شده بود به آهستگی گفتم:

- بله به خاطر دیدار های قبلی با مادرتون تو مهمونی های قبل خلاصه ای از شرایط خونوادتون گفته.

ناگهان صدای غر غر کردن شکمم بلند شد. از خجالت سرخ شدم. حمید خندید وبا مهربانی گفت:

- سمیرا گفته که شما برای کارشناسی ارشد درس میخونی. حتما نهار نخوردین.

- بله معذرت میخوام.

- براتون ساندویچ سرد میگیریم که زیاد معطل نشیدو دیرتون نشه.

بعد بدون منتظر شدن برای پاسخ من از اتومبیل بیرون پرید و به سمت ساندویچ فروشی رفت. بعد از دقایقی با نایلکسی پر برگشت.

– چقدر زیاد من که نمیتونم اینهمه رو بخورم.

– باشه باهم میخوریم. حقیقتش من هم نهار نخورده بودم مسبب خیر شدین.

خندیدم و بعد از تشکر هردو مشغول خوردن شدیم. سریع ساندویچش را خورد و شروع به سخن گفتن کرد:

– رویا خانوم میدونم شما دختر یکی یکدونه ی خونوادتون هستین و قطعاً پدر و مادرتون آرزو دارن با فرد شایسته ای ازدواج کنین. سمیرا هم به من گفته شما فعلاً قصد ازدواج ندارین و تصمیم به ادامه ی تحصیل گرفتین. این مورد برای من قابل تقدیر هم هست و من هم هیچ مشکلی با تحصیل و کار شما ندارم همچنین شما از لحاظ خوادگی وضعیت مرفح و خوبی دارین و خونواده ی من در سطح معمولی. همه ی اینهارو خوب میدونم

ولی از اون شب مهمونی به این طرف حتی یک لحظه نتونستم از فکر شما خارج بشم. متاسفانه یا خوشبختانه عاشق شما شدم. تکه های ساندویچ به گلویم پرید و به سرفه افتادم. به سرعت لیوانی آب به دستم داد وبا شرمندگی گفت:

- البته متاسفانه برای شما که آدمی مثل من خاطرخواستونه و خوشبختانه برای خودم که بعد از گذشت اینهمه سال زندگی توی غربت و دیدن دخترهای فراوون خانم شایسته ای مثل شما منو اینطور پریشون و آشفته کرده.

به چشم هایش نگریستم که چه صادقانه با حرف هایش سنخیت داشت. صداقت حرف هایش مرا وادار به سکوت و گوش سپردن میکرد. کمی جابه جا شده صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- میدونم به خودتون میگین این پسره چقدر پرویه ولی باور کنین عشق دست خود ادم نیست. ناگه وارد میشه و اجازه هم نمیگیره. مادرم هم از احساسم باخبره و تعجب از اینه که به من قوت قلب داد پیام باهاتون صحبت کنم. مدام تاکید میکرد که هم

خودش تو این مدت متوجه شده و هم سمیرا بارها گفته که شما دختر ساده و مهربونی هستین که با این دختر بچه پولدار هایی که فکر میکنن از دماغ فیل افتادن و پر ناز و افاده ان فرق میکنی. راستش خودم هم با دیدن شما همین احساس رو دارم. میدونین که منو برادرم حامد از بچگی پدرمون رو از دست دادیم و عمومون جای پدر رو پر کرد هر چند نتونست خوب از پیشش بریاد ولی من بر خلاف برادرم اعتقاد دارم که تلاششو کرد. خوب هرکس ظرفیتی داره و گنجایش عموم هم از این بیشتر نبود. متاسفانه به خاطر شرایط اون موقع خانواده من تا دیلم بیشتر درس نخوندم. بعد از پایان سربازی به پیشنهاد یکی از دوستانم برای کار به ژاپن رفتیم. اولش خیلی سخت گذشت. غم غربت و نا آشنایی به زبان و بقیه ی چیزه ها به خصوص فرهنگشون آزارم میداد ولی خودم رو با شرایط وفق دادم و بلاخره با یاد گرفتن زبان و تلاشهام تونستم توی یک شرکت توزیع و پخش لوازم برقی کار پیدا کنم. شش سال تمام اونجا کار کردم و پولهام رو پس انداز کردم. هرچند ما مختصریم برای مادرم کمک خرجی

میفرستادم. وقتی شرکت تصمیم گرفت توی کشور های همسایه
نمایندگی فروش از کارکنان خودش بفرسته تمایل نشون دادم به
ایران برگردم و اونها هم بعد شش سال بهم اعتماد کردن. الان
مشغول کارهای تاسیس شرکت هستم و بهتون قول میدم بزودی
پیشرفت کرده و حتی تصمیم به ادامه تحصیل هم گرفتم. تنها
آرزوم اینه که خانمی مثل شما منو تایید کنه و بپذیره.
پرسش گرانه مرا می نگریست تا پاسخی در قبال پیشنهادش
بدهم. تمامی بدنم یخ کرده بود و احساس لرز میکردم. باورم
نمیشد برادر حامد به من پیشنهاد ازدواج میداد. تقصیر خودش
بود که همواره مرا مخفی کرده و به خانواده اش معرفی نکرده بود.
حالا چه باید میکردم و چه میگفتم؟! با قبول کردن خواسته اش
برادرش را دیوانه کرده و رو در روی هم قرار داده و انتقامم را
بگیرم یا جواب رد داده و این موجود نازنین را دلسرد و ناامید
سازم. در دوراهی انتخاب بودم و چون متوجه شد که تردید
داشته و سکوتم به درازا کشیده شد با مهربانی گفت:

- معذرت میخوام با حرفام شما رو غافلگیر کردم. میدونم انتظار نداشتین تا اینجاها پیش برم ولی نه من جوون 19 ساله ام که با یک نگاه و از روی هوس زود گذر عاشق بشم و نه اینقدر پررو و بی محابام که بدون فکر و در نظر گرفتن شرایطمون شمارو برای خودم لقمه بگیرم. باور کنین توی این مدت همه چیز رو در نظر گرفتم و در مورد خواسته ام فکر کردم. ولی خوب به هر حال به شما هم حق میدم که الان جوابی نداشته باشین. تا هر وقت که بخواهین و لازم باشه صبر میکنم تا شما هم در مورد تحقیق کرده و فکراتون رو بکنید. درمورد پدرتون چون سمیرا به من گفته خیلی حساس و سخت گیرن من هم بهشون حق میدم. قول میدم رضایتشون رو جلب کنم. امیدوارم به من اعتماد کنید.

- ممنونم شما خیلی آدم فهمیده و قابل احترام هستین. فکرام رو میکنم و نظرم رو بهتون اعلام میکنم.

- همین که همین الان نه نگفتین از روی خوش شانسیمه. خدارو شکر.

خندیدم و از او خداحافظی کرده و سوار اتومبیل شدم. در طول
راه نگاه های مهربان و حرف های سنجیده اش از مغزم خروج
نمیکرد. باز هم باخودم گفتم چقدر با برادرش تفاوت دارد حتی
میزان امید و انگیزه اش.

مادر باز هم از سلیقه ام در کادو خریدن تعریف و هدیه اش را بار
ها برانداز کرد. پدر هم باز برایش جواهرات خریده و او طبق
همیشه خوشحال و غافلگیر شد. چقدر احساس تفاهم این دونفر
را دوست داشتم و آرزو می کردم من هم با همسر آیندم به این
اشتراک تفاهم برسم. در حین غذا خوردن رو به پدر کرده و
پرسیدم:

– بابا اگه یه پسری از خانواده ی معمولی خواستگارم باشه ولی
خودش آدم موفق و درستی باشه شما قبولش میکنین؟

مادر و پدرم مشکوکانه به هم نگریستند. مادر سری به علامت
نفی تکان داد که منظورش این بود از چیزی خبر ندارد. پدر به
جای پاسخ من پرسید:

- کس خاصی مد نظرت هست؟

- نه همینطوری پرسیدم. میخواستم نظرتون رو بدونم.

پدر به صندلی تکیه داده دست از غذا خوردن کشید و با جدیت گفت:

- ببین دخترم ازدواج مغوله ی مهمی تو زندگیه. پای یک عمر

زندگیت. درسته من توی این مورد سخت گیرم چون اهمیتش

زیاده ولی اگه فردی باشه که واقعا آدم درست و حسابی باشه و

تو خودت هم به ازدواج باهاش تمایل داشته باشی موقعیت

خونواده اش رو میشه نادیده گرفت.

لبخندی از روی رضایت زده و تشکر کردم. مادرم اینبار متعجبانه

پرسید:

- رویا اگه خبریه به ما بگو؟! من فکر میکردم حالا حالاها قصد

ازدواج نداری.

دست های گرم ارا فشرده و گفتم:

- هنوز نه هر وقت به نتیجه ی مطلوب رسیدم خبرتون میکنم.

آن شب تا نزدیکای صبح به حمید و حرفهایش فکر کردم. هنوز خورشید طلوع نکرده بود که خواب چشمانم را ربود. در خواب دیدم روز عروسی من با حمید است. ناگهان حامد با حالتی دگرگون و چشمانی حاکی از خشم و جنون وارد مجلس شد. به سمت من آمده و همان سیلی گذشته را بروی گونه ام خالی کرد. حمید هم عصبانی و با او درگیر شد. حامد با جنون چاقویی را در قلب برادرش فرو کرد. با دیدن خونی که از قلب حمید خارج میشد ترسیده و از خواب بیدار شدم. به قدری عرق کرده بودم که بالش زیر سرم خیس شده بود. در همان حین تلفن به صدا در آمد چشمانم با وحشتی که از کابوس بر جا مانده بود به سمت گوشی چرخید. بعد از چند بار زنگ خوردن آن را برداشتم.

- سلام. خواب بودی؟!!

سمیرا بود. نفس راحتی کشیده و گفتم:

- سحر خیز شدی؟

- توهم بچه کوچک داشته باشی سحر خیز میشی. یعنی کلا خواب نداری. شب و روزت یکی میشه.

با خنده ای کوتاه ادامه دادم:

- چی شده کم آوردی؟

- آره واقعا.. کارت داشتم. زودی حاضر شو بیا خونم.

- نکنه میخوای بچه رو بندازی سرم فرار کنی. از الان بگم من بچه داری بلد نیستم.

- با خودت کار دارم. نترس فقط سریع بیا.

بعد از گرفتن دوش صبحانه ی مختصری خوردم. مادرم برای صبح وقت آرایشگاه داشت. تو نامه ی مختصری علت خروجم از خانه را توضیح دادم و بعد سوار اتومبیل شده به سمت خانه ی سمیرا رفتم. تعجب برانگیز اینکه نادر نیز در خانه حضور داشت. روبه سمیرا کرده و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟!

- بشین حالا بهت میگم.

با نگرانی روی مبل نشسته و پرسیدم:

- نیما کجاست؟

- خوابیده. توی اتاقشه.

هر دو نفر روبه روی من و در کنار همدیگر نشسته و برای شروع صحبت به هم نگاه کردند. با بی حوصلگی گفتم:

- استخاره نکنین. چیزی شده بهم بگین.

نادر گفت:

- چند روز پیش با حمید رفتیم رشت تا حامد رو ببینیم. میدونی

که اون دو تا هفت ساله همدیگر رو ندیده بودن. توی مسیر از

شما برام گفت و کمی در مورد خودتون و خانوادتون سوال

پرسید. تا اینکه گفت چه نظری درموردتون داره و دوست داره با

شما ازدواج کنه. راستش نمیدونستم چی بگم! اولش در مورد

شرایط خودش گفتم که هنوز تازه برگشته و کار و بارش سرو

سامون نیوفته ولی قانعم کرد به زودی شرکتش راه میوفته. از شما گفتم که قصد ازواج ندارین و میخواین ادامه تحصیل بدین. گفت که با اون هم مشکلی نداره و تا هر وقت که شما بخواین صبر میکنه. گفتم پدرتون سخت گیره وضع مالی و شرایط تون با هم نمیخوره خود منو مثال زد که با این تفاوت ها با سمیرا ازدواج کردم. خلاصه هرچی خواستم سر بدونمش میانبر پیدا میکرد. هرچی ازم آدرس خونه و دانشگاهتون رو خواست زیر بار نرفتم و گفتم باید ازشون اجازه بگیرم. ولی بعدش با پادرمیونی خاله سمیرا مجبور شد آدرس دانشگاه رو بده. حالا متوجه شدم که پیشتون اومده و درخواستشو بهتون کرده و شما نه تنها جواب رد ندادین بلکه فرصت برای تصمیم گیری گرفتین. من و سمیرا خیلی تعجب کردیم. هیچ میدونین چی کار میکنین؟ حمید برادر حامده. نمیخواید که با پاسخ مثبت حامد رو دیوونه کنین؟ خودتون میدونید چقدر عاشق شماست. باور نمیکردم ولی وقتی با چشمام دیدم که چطور شبانه روز تلاش میکنه که خودش رو

بالا بکشه فهمیدم تنها انگیزه ی شما مسبب اینهمه همت و سخت کوشیه.

- بی خودی کارهای حامد رو به من نسبت ندید. اون حرص پول اندوزی و پولدار شدن داره. هیچ ربطی به من نداره.
سمیرا با تندی گفت:

- رویا خیلی بی چشم و رویی منو نادر میدونستیم مدتیهِ
رابطتون شکر آب شده ولی فکر نمیکردم انقدر کینه ای باشی.
نادر ادامه ی صحبت رو گرفت و با خنده گفت:

- آره بابا از قدیم هم میگن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن.

جدی و خونسرد جواب دادم:

- اولاً رابطه ی ما دونفر تموم شده ثانیاً درمورد دعوای زن و شوهر گفتن ولی من و حامد هیچ نسبت و تعهدی به هم نداریم.
سمیرا ناراحت شده کمی به سمت نیم خیز شد و پرسید:

- یعنی چی میخوای همه ی گذشته رو فراموش کنی؟ این نامردیه.

- حامد نامرد بود که توی این چهار سال منو از خانواده اش مخفی کرد و بعد کارشو بهانه کرد و دست رد به من زد. من دیگه ازش بیزارم و بهش فکر هم نمیکنم. درمورد خواستگاری حمید هم هنوز به نظر قطعی نرسیدم فقط اینو میدونم که برعکس حامد پسر جسور و مهربونیه. اون هیچکدوم از ترس ها و نگرانی های بی مورد برادرش رو نداره و با واقعیت مسئله کنار میاد واقعاً آدم با شرف و محترمی.

- رویا تو حق این کارو نداری. من و نادر هم تو قضیه ی شما دوتا مسئولیم. اون حال تو رو از من میپرسه. من مطمئنش کردم که فکر ادامه تحصیل داری و خواستگارات رو رد میکنی. اون از جانب تو خیالش راحت.

ابروانم بیشتر در هم گره خورد:

- بیخود کرده از تو میپرسه وقتی تو این مدت یکبار هم با من تماس نداشته این کارش باعث میشه بیشتر ازش بدم بیاد.

- فکر میکنه ازش ناراحتی داره بهت فرصت میده شرایط رو درک کنی. حق نداری قبل از اینکه بهش حرفی بزنی با برادرش قرار مدار بزاری.

بیشتر عصبانی شده از جا بلند شدم و گفتم:

- این دیگه به خودم ربط داره در ضمن من تعهدی از جانب شما دونفر نمیبینم. بی خودی جوش زن.

سمیرا هم بلند شده و ادامه داد:

- اون بی چاره به خاطر تو رنج و غربت رو کشیده چطور دلت میاد باهاش این کار رو کنی؟

- اون بی چاره ای که تو میگی ب خاطر من حتی یک بار حاضر نشد خودش رو به پدر و مادرم نشون بده. نمی فهمی اون منو سر

کار گذاشت از وضعیت مالی من عقده داره آخرش اینکه واقعا دوستم نداشته و نداره برای چی باید پای همچین آدمی بشینم. نادر هم بلند شد و با ناراحتی گفت:

- نباید حمید رو واسطه ی خشمتون کنید. الان اصلا موقعیت خوبی برای تصمیم گیری نیست اگه به حامد فرصت بدین مطمئنم همه چیز رو تغییر میده. به سمت نادر متمایل شدم:

- اولاً من با حمید کاری نداشتم اتفاقی همدیگر رو دیدیم و ایشون از من خوشش اومد. حالا هم تصمیم برای ازدواجمون بستگی به آینده داره. ولی اگه شما به حامد هم بگین و یا برادرش رو منصرف کنین من باز هم به ازدواج با حامد فکر نمیکنم خیلی وقته که فراموشش کردم چون هیچوقت حرف ها و کار هاش از یادم نمیره هیچوقت نمیبخشمش پس اصرار نکنین. به قصد خروج کیفم را برداشته و آماده ی رفتن میشدم که سمیرا گفت:

- من نمیدونم اگه زن حمید بشی من هم نمیبخشمت دیگه
دختردایی به اسم سمیرا نداری.

بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شده و گفتم:

- هر طور مایلی. فقط بی خودی تند نرو. آینده ی من فقط به
خودم ربط داره.

با سخنان تلخم احساس کردم که قلب سمیرا را شکستم. در راه
بازگشت مدام گریه میکردم ولی به سمیرا و نادر که باز هم از
حامد طرفداری کردن این حق را نمیدادم که اینطور انتقادانه در
موردم صحبت کنند. آنها مرا نمیفهمیدند و درک نمیکردند که چه
روزهای تلخی را تک و تنها سپری کرده بودند بدون اینکه حامد
حتی معذرت خواهی کوچکی در قبال رفتارش کرده باشد.
هیچگاه فرد مغروری مثل او شایسته ی دوست داشتن نخواهد
بود. روزهای بعدی به سختی طی میشد و من در مورد حمید
نمیتوانستم تصمیم درستی بگیرم در دوراهی انتخاب گیر کرده
بودم. نمی دانم چرا نمیتوانستم به او که آنقدر صادقانه در

خواست کرده بود جواب رد بدهم. نه تنها از او بدم نیامده بود بلکه ته قلبم محبت بدون ریا و خالصانه اش جای گرفته بود. یکه هفته گذشت. میدانستم که منتظر پاسخ است هر روز منتظر تماسی از جانب حامد بودم که مرا از دادن جواب مثبت منع کند اما هیچ خبری از او نشد و این قضیه بر عصبانیت من اضافه کرد تا اینکه تصمیم گرفتم اجازه ی آمدن به خانه مان را به حمید و خانواده اش داده و موضوع را به دست سرنوشت بسپارم. شماره تلفن منزل و ساعت حضورش را نیز بهم داده بود. در همان ساعت به خانه شان تلفن کردم. بعد از یک صدای بوق خودش گوشی را برداشت. حتی همان موقع هم انتظار داشتم که از قضیه ی من و حامد بو برده باشد و از اینکه خودم اعترافی نکرده بودم سرزنشم کند. اما با رویی خوش پذیرایم شده و بسیار خوشحال شد. با کمی مقدمه چینی نظرم را به او اعلام کردم و گفتم که رضایت خانواده و به خصوص پدرم بسیار ارزش و اهمیت دارد. نظرم را تایید کرده و تلاش خود را برای گرفتن رضایت از پدرم اعلام کرد. شماره تلفن شرکت را از من گرفت و گفت که

برای فردا از ایشان وقت ملاقات خواهد گرفت. تصمیم داشت جلسه ی اول آشنایی را تنها بیاید تا با پدرم خصوصی صحبت کند. بعد از ظهر آن روز وقتی پدر به خانه آمد سراغم را از مادر گرفت. مادرم به اتاق آمده و خواست که به نزدشان بروم. اضطراب و دلهره ام شدت گرفته و قلبم به شدت می تپید آبی به دست و صورتم پاشیدم و به نزد پدر رفتم. روی مبل کنار تلویزیون نشسته و کانال های آن را جابه جا میکرد. کنارش نشستم و خسته نباشید گفتم. کمی به رویم نگاه کرد و سپس به آرامی گفت:

- تو آقای حمید حسینی را میشناسی؟

سرم را پایین گرفته و گفتم:

- بله پسر خاله ی آقا نادره.

- درسته. برادر همونیه که برای کار به من معرفی کرده بودی.

- بله.

- ایشون هم تو جشن امسال سمیرا تو رو دیده.

سرم را بالا گرفته به صورتش پرسشی نگاه کردم:

- با شما تماس گرفتن؟

به تایید حرفم سرش را تکان داد و پلک زد:

- آره و گفتش که قبلا با تو صحبت مختصری کرده و شماره

شرکت رو ازت گرفته. تاکید کرد که تو خواستی اول من تاییدش کنم و بعد درموردش فکر کنی.

از ادب و فهم و شعورش خوشم آمد و با تکان دادن سرم گفتم:

- همینطوره.

- پس حتما فردی رو که اونروز مثال میزدی این آقااست.

انگشتان دستم را با استرس به هم می فشردم:

- بله. یک مقدار شرایط و سطح خانواده اش با ما فرق میکنه ولی

خودش واقعا انسان فهیم و موفقیه. 7 سال ژاپن کار کرده و حالا

شرکت واردات کالا از ژاپن تو ایران رو به عهده گرفته.

- پس یه جورایی نظرت مثبته.

دوباره سرم را پایین آورده با خجالت گفتم:

- پاسخ مثبت شما برام مهم تره.

- به هر حال برای فردا عصر اجازه ی ملاقات دادم. من تو جشن

حواسم نبود ندیدمش بزار بیاد بینم چند مرده حلاجه!

تا فردا عصر که پدر از سر کار برگردد استرس از تن و جانم کنده

نمیشد. نمیدونم چرا دوست داشتم پدر هم او را تایید کند تا

حامد بفهمد در مورد من و خانواده ام اشتباه فکر میکرده و برای

ما پول و مادیات ارزش پایین تری از شرف و انسانیت آدم ها

دارد. میخواستم پوزه ی غرور و زود قضاوت کردن های او را به

زمین بمالم تا بفهمد هیچگاه نمی بایست با من آن برخورد را

کرده و آن ملامت هارا سرم می کوفت. با آمدن پدر و صحبت با او

نظراتم تایید شد پدر هم از او خوشش آمده و تعریف میکرد:

- واقعا پسر محترم و با کلاسیه. خیلی خوب صحبت میکرد و

بدون ترس از اینکه من چه طور در موردش قضاوت کنم واقعیت

زندگی و خونواده اش رو رک و راس باهام در میون گذاشت. احساس کردم واقعا آدم صادقیه. اگه تو تحقیقاتی که میخوام ازش بکنم نظرم جلب بشه من با ازدواج تو مخالفتی ندارم تا ببینیم نظر خودت چیه.

خوشحال شده و لبخند بر لبانم نشست. نقشه ام موفقیت آمیز بود اما نمیدانستم اگر پدر از نادر و سمیرا تحقیق کند آن ها چه نظری خواهند داد. بعد از چند روز تحقیقات پدر هم خوب از آب در آمد و او به حمید برای آخر هفته اجازه ی خواستگاری داد. هنوز هم منتظر دخالت حامد و تلاشش برای از سر نگیری این قرار بود اما هیچ خبری از او نبود و نشد. تا روز خواستگاری حمید بهب من تلفن نزد میدانستم که میخواست با خیال راحت و بدون دغدغه در موردش فکر کرده و تصمیم بگیرم. خیلی خوب آدم رو درک میکرد و منطقی تصمیم میگرفت. نمیدانستم کاری که با او میکردم صحیح بوده و نباید با این آدم فهمیده و راستگو از در صداقت وارد شده و گذشته را برایش بازگو کنم؟! عملی که

هیچوقت قادر به انجامش نشدم هر وقت به چشمهای زیبایش می نگریستم از انجام این کار صرف نظر میکردم. روز خواستگاری با عمو و مادرش آمد بدون حضور کس دیگری. از اینکه نادر و سمیرا همراهی اش نکرده بودند دلخور و ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم. مثل همیشه بسیار آراسته به نظر می رسید با سبد گلی زیبا در دست و کت و شلواری مشکی برازنده تر هم شده بود. وقتی سبد گل را به دستم داد لبخند شیرینش را به رویم پاشید. با دیدن صورت بشاشش غم عالم از سینه ام رخت بر بست. مراوده و آشنایی دو خوانواده به خوبی پیش میرفت و عمویش هم کمتر صحبت کرده و بیشتر خود او حرف میزد. منیژه خانم هر از گاهی با مهربانی مرا نگاه کرده و چشمانش از شادی برق میزد. نمیدانستم اگر حال و روز حامد را هم میدید اینگونه خوشحالی میکرد؟! بعد از گفتن حرف ها مقدماتی پدرم پیشنهاد داد من و حمید بار دیگر حرف زده و به قول معروف سنگ های مان را وا بکنیم. در طرف دیگر سالن پذیرایی و با فاصله از آنها روی مبل نشستیم حمید با مهربانی شروع به صحبت کرد:

- هنوز هم دو دل هستی؟!

سرم را بالا برده پرسشگرانه گفتم:

- نه چرا اینطور فکر میکنی؟

- از چهره ت مشخصه هنوز مطمئن نیستی. البته بهت حق میدم
پای یک عمر زندگیه. سخته که بین این همه خواستگار مناسب
منو بپذیری.

- این حرفا چیه؟ تابه حال آدم متشخص و با کمالاتی مثل شما
رو ندیدم. فقط چرا نادر و سمیرا باهاتون نیومدن؟

- من در خواست کردم ولی گفتن جلسه ی اول خواستگاری برای
آشنایی دو خوانواده است. لزومی نداره الان بیان. گفتن اگه شما
پاسخ مثبت دادین جلسه ی بعد میان. منم دوست داشتم حامد
هم بیاد ولی درگیر کار و بارش بود. وقتی قضیه جدی شد اون رو
هم خبر دار میکنم.

بقیه نیز با او همراه شده دست زدند و تبریک گفتند. حمید با شادمانی از جا بلند شد و به سمت پدرم رفت بدون تعلل دست های او را بوسید. پدر غافلگیر شده ایستاد و او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. اشک های خوشحالی از چشمان منیژه خانم و مادر سرازیر بود مانند پرنده ی سبک بالی شده بودم که دیگر بار سنگینی بر دوش هایم احساس نمی کردم. متعجبانه میدیدم که همگی خوشحال و راضی هستند. تصویری که هیچگاه حامد به آن فکر هم نمی کرد. مادر و منیژه خانم هم مرا بوسیده و تبریک گفتند. بقیه ی مجلس برایم مانند یک وهم و خیال بود. دیگر در آنجا نبودم که چیزی بفهمم در دنیا ی دیگری سیر میکردم. فقط در آخر مجلس همگی به توافق رسیده و روز بله برون و مقدمات عقد و عروسی تعیین شد. حتی زمان ازدواج نیز به دوماه دیگر که بعد از امتحان کنکورم در کارشناسی ارشد بود و کار شرکت حمید هم سر و سامان گرفته می شد به تعویق افتاد. این دوماه نامزدی برای آشنایی بیشتر و توافقات بعدی در نظر گرفته شد. بعد از رفتن مهمان ها وارد اتاقم شده و

برای چند ساعت به در بسته تکیه داده و فکر کردم. آیا به آرزویم رسیده بودم؟ و این اتفاقی بود که از ته دل میخواستم یا نه خود را به دست خودم به باد فنا داده بودم؟! آیا بار عشق گذشته را از سینه خارج کرده و به فراموشی سپرده بودم؟! مگر میشود عشق نخستین با آن همه شوق و هیجان جوانی را از خاطر برد؟! دیگر بی امان میگریستم و در مقابل سرنوشت سر خم کرده و شکست را پذیرا شدم. آینده و باقی ماجرا را به دست شخص حامد سپردم که چگونه با موضوع کنار آمده و زندگی مرا به کدام راه خواهد کشانید. به ناچار هر اتفاقی را قبول میکردم.

روز بله برون نیز حامد نیامد. هر چند سمیرا و نادر پکر و ناراحت خود را رساندند ولی هیچکدام روی خوش به من نشان نداده و سرد برخورد کردند. در چشمان آنها هنوز هم ردی از تعجب و نا باوری دیده می شد. از روی قصد از حمید در مورد برادرش جویا شدم. گفتم که شخصا تلفنی موضوع را برایش شرح داده و اتفاقا او هم مرا به خوبی شناخته و تعریف کرده اما فعلا سرش خیلی

شلوغه و نمیتواند برای تبریک به حضور برسد. از اینکه چه حالی پیدا کرده و چگونه به قضیه نگاه کرده سر در گم بودم ولی وقتی حمید میگفت که از من تعریف کرده حرص عجیبی در رگ و خونم میدوانید و بیش از گذشته از رفتارش متنفر میشدم. مراسم نامزدی در نهایت سادگی برپا شد و به اتمام رسید. انگشت زبایی که حمید برای گرفته بود در دستم می درخشید و مرا در برزخ بین مرگ و زندگی می کشانید. این دوماه آینده خود را برای وقوع هر پیش آمدی آماده میکردم اما روزها به آرامی می گذشت و هیچ خبری از حامد و عکس العملش دیده نمی شد. سمیرا و نادر هم از من دلخور بوده و کمتر همدیگر را میدیدیم برای اینکه روبهروی هم قرار نگرفته و مشکلی پیش نیاید هر دو از این دوری استقبال میکردیم. دیگر رابطه ی بین من و سمیرا مانند گذشته خواهرانه و دوستانه نبود و سمیرا از اینکه من خودخواهانه بدون نظرسنجی از آن دو بی گذار به آب زده بودم ناراحت و دلگیر بود. احساس میکرد زندگی چند نفر را به بازی گرفته و به خاطر لجبازی آینده ی خودم را به دست تباهی

سپرده بودم. اما من اینگونه فکر نمی‌کرد و هر چه از روزهای
آشنایی با حمید می‌گذشت از او بیشتر خوشم می‌آمد و واقعا
مهربان و دوست داشتنی بود و هیچگاه مشکلی او را از کوره به
در نمی‌کرد. سعی می‌کرد با خونسردی و تفکر مشکلات را حل و
فصل کند با وجود داشتن دغدغه‌ی فکری و استرس فراوان
امتحان کنکور را به خوبی داده و مطمئن بودم که قبول
میشوم. وقتی از در دانشگاه خارج شدم حمید را کنار در دیدم که
مثل همیشه لبخند زنان منتظر بازگشت من بود.

- مطمئنم که قبولی!

- ممنون از دلگرمیت.

- ماشین که نیاوردی؟

- نه بابا رسوند. گفت استرس داری پشت رول نشین.

- خوب پس دیگه خیالت راحت شد بیا بریم میخوام جایی
ببرمت.

باحمید سوار اتومبیلش شده و همراهش شدم.

بعد از گذشت چند خیابان کنار درب شرکت پارک کرده پیاده شدیم. هر دو وارد شرکتش شدیم. بسیار شیک و مدرن طراحی شده و دکوراسیون زیبایی داشت.

– خوبه؟ خوشت میاد؟

نگاهی دورتادور کرده با لبخند گفتم:

– خیلی. سلیقه ات عالیه.

– اون که معلومه و گر نه دنیا رو نمی چرخیدم تا تو رو پیدا کنم.

دستانم را گرفت و بوسید.

– فقط کاش قبلش میگفتی شیرینی و دست گل برات میخریدم.

– تو خودت گلی. راستش میخوام بگم عقد و عروسی رو زودتر

بگیریم. چند تا خونه دیدم بریم امروز یکی رو بپسند تا اجاره اش

کنم. ولی بهت قول میدم به زودی یکیشو واست بخرم.

کمی دل دل کردم. حمید که متوجه ی سکوت و دست پاچگی من شد گفت:

- چی شده؟ بابات موافق زود ازدواج کردنمون نیست؟

سریع پاسخ دادم:

- نه... نه! موضوع این نیست. راستش بابام برای هدیه ی عروسیمون خرید یک آپارتمان رو در نظر گرفته. میخوامم بدونم قبول میکنی؟ یعنی ناراحت نمیشی که....

سریع باخوشحالی گفت:

- معلومه که قبول میکنم. اسب پیش کشی رو که دندوناشو نمیشمرن.

با شادی آمیخته با تعجب گفتم:

- راست میگی؟ فکر نمیکردم اینطوری استقبال کنی.

- چرا؟! پدرت از این به بعد مثل پدر خودم می مونه مخصوصا که خیلی آدم شریف و محترمی و از این پولدار های تازه به دوران رسیده نیست انسان نجیب و اصیلیه.

با خودم گفتم که اگر حامد جای او بود امکان نداشت اینطوری برخورد کند. او همیشه پدرم رو مانند سد سنگین در مقابل خودش احساس میکرد و گاردش در برابر او همیشه بسته بود. باز هم به این نتیجه رسیدم که چقدر این دو برادر متفاوت باهم فکر میکردند. حامد هرگز چنین هدیه ای را نپذیرفته و ان را مانند ته مانده ی غذایی که به حیوانی میدهند می پنداشت. حمید در برابر سکوت طولانی من گفت:

- ولی رویا جون به پدرت بگو بهتره محل آپارتمان وسط شهر باشه چون هم محل شرکت من و هم دانشگاه تو نزدیک به محل زندگیمون باشه. باید خودمون برای خرید خونه تو بالا شهر تلاش کنیم. هلو پیر تو گلو نباشه چون آدم به انگیزه و تلاش که زنده ست.

چقدر پخته و درست فکر می کرد در کنار آدمی مثل او من هم چیز های زیادی یاد گرفته و عاقل تر میشدم. چقدر خوشبخت بودم که با چنین انسانی هم سرنوشت شده بودم. از اولین روزهای آشناییمان هر حرفی زده انقدر سنجیده و معقول بود که نه تنها قدرت مخالفت نداشته بلکه خود نیز با او هم رای میشدم. وقتی نظر حمید را به پدرم اعلام کردم او هم به تایید حرف هایم پرداخت و خوشحال و راضی شد. همه ی وسایل و پیش مقدمات ازدواج به مرور فراهم میشد و من به روزهای آخر مجرد می رسیدم اما هنوز ته دل اضطراب داشته و دو دل بودم. به قولی ته دلم خالی بود. اما پدر و مادرم هر روز با آشنایی بیشتر با حمید از انتخاب خود راضی تر شده و مرا هم دلگرم میساختند. روز عروسی در آخرین مهمانی در خانه ی ما وبا حضور بزرگتر ها تعیین شد. حمید بسیار مشتاق و هیجان زده بود. تنها یک روز به مراسم باقی مانده بود که من در اتاق مشغول جمع اوری خرده ریزها و وسایل شخصیم بودم که مادر به در اتاق تلنگری زده وارد شد :

- رویا جان اقا حمید اومده دنبالت.

تعجب کردم چون همیشه از قبل تماس می گرفت. همراه با مادر به نزدش رفتیم. با خوشحالی از جا بلند شده و گفت:

- سلام. ببخشید بدون اطلاع قبلی اومدم. می خوام جایی ببرمت سورپرایز شی.

- اشکال نداره خوشحال میشم همراهت باشم.

سریع حاضر شده وبا او همراه شدم. به سمت خانه ی مادریش رانندگی کرد و بعد از دقایقی به داخل کوچه رسیده و اتومبیل را پارک کرد. با تعجب گفتم:

- میخوای تو کارای عروسی کمک کنم و اینجوری سورپرایز شم.
خنده ی بلندی کرد و پاسخ داد:

- نترس. نیروی تازه و پرانرژی اوردم جور هردومون رو میکشه. خواستم این نیروی جدید رو ببینی.

بی اختیار قلبم شروع به تپیدن بیشتر کرد. در حیاط را که باز کرد مادرش و سمیرا و نادر را دیدم که مشغول کار بودند. سمیرا و نادر کنار حوض مشغول شستن میوه بودند و با هم شوخی می کردند که با دیدن من توجهشان جلب شده و جواب سلامم را دادند. منیژه خانم به سمتم آمده مرا بوسید و خوشامد گفت و با خوشرویی ادامه داد:

- رویا جون پاقدمت واسه من یمن و برکت داره. بلاخره باعث شدی بعد چند وقت که حامدم رو ندیده بودم به خاطر شما دوتا دست از گرفتاریهایش برداره و چشم منو روشن کنه.

در همین حین حامد از در اتاقش بیرون امد. خانه ی آنها حیاط بزرگی داشت که وسط ان حوضی کوچک قرار داشت در دو سمت خانه اتاقهای مختلفی بنا شده در یک سمت حیاط دو اتاق و پذیرایی بزرگ کنار اشپزخانه قرار داشت و در سمت دیگر دو اتاق بزرگ نودرتو بود که یکی برای حمید و دیگری به حامد تعلق داشت. مادر با محبت آنها همیشه این دو اتاق را برای پسرانش

حفظ کرده و به وسایل شخصیشان دست نزده جابجا نمیکرد. فقط هر روز در نبودشان اتاقها را گردگیری کرده و بوی آنها را استشمام میکرد و حالا بعد از 8 سال هر دوی آنها را کنار خود میدید و بی اندازه خوشحال بود. با دیدن حامد احساس لرز کردم. بعد از یکسال و اندی ندیدنش اینگونه ناگهانی برایم غیر منتظره می نمود. سمیرا و نادر هم متوجه تغییر حالت و دگرگونیم شده با حسرت به همدیگر مینگریستند. حامد به سمتم آمده و سلام کرد. بیش از یکسال بود که صدای گرمش را هم نشنیده بودم. خدا خواست که خود را کنترل کرده و به گریه نیفتادم. حمید باهیجان خاصی گفت:

- اینهم برادر کوچیکم اقا حامد که اینهمه ازش برات تعریف کرده بودم.

راست میگفت در طی دو ماه نامزدیمان هر بار که هم را میدیم از حامد برایم میگفت که چقدر برایش عزیز است و به اندازه ی دنیا می خواهدش. حامد هم در طی مدت دوستیمان تنها کسی که در

خانواده برایش مهم و جدی بود واز او حرف میزد شخص حمید بود. قدرت صحبت کردن ازم سلب شده و تنها او را نگاه میکردم. باورم نمیشد با حس نفرتی که از او پیدا کرده بودم حال که در مقابلم ایستاده گرمای خواستن و بارها دیدنش در من شعله ور گشته بود. وای بر من با خودم و این دو برادر چه کرده بودم. نگاههای حامد هم همین اعترافاتم را در بر داشت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. با چنان حس ندامت و سرگشتگی مرا مینگریست که اگر به دیدنش ادامه میدادم رسوا شده و اشکهایم جاری میشد. سرم را پایین انداختم و به زور جواب سلامش را داده و گفتم:

– بله حمید همیشه از خوبیهای شما و اینکه چقدر دوستتون داره برام میگه.

منیژه خانم دستم را گرفت و مرا به سمت تخت چوبی فرش شده کنار ایوان هدایت کرد. به زحمت گفتم:

– کمکتون کنم؟

- این چه حرفیه عزیزم عروس خانم که نباید کار کنه. قدم رو تخم چشمهای ما گذاشتی.

حمید با خنده در حالیکه به سمیرا نگاه میکرد گفت:

- سمیرا خانم جورت رو میکشه. حسابی تو زحمت افتاده.

سمیرا با شنیدن اسمش جا خورد و به اهستگی گفت:

- این حرفها چیه؟ وظیفه مونه. شما که نبودین ولی اون روزها خاله جون و اقا حامد حسابی واسه منو نادر سنگ تموم گذاشتن. گویی سمیرا با نیش و کنایه هایش به جانبم از گذشته یاد کرده و به روی زخمهایم نمک میپاشید.

حمید هم پاسخ داد:

- ایشالا جبران میکنم.

بعد هر کس مشغول کاری شد. حمید با برادرش شوخی کرده دستش میانداخت و به یاد روزهای گذشته سر و کله ی هم میزدند. منیژه خانم با خنده گفت:

– اخه داماد همه کارهاتو کردی ایستادی اینجا مثل بچه گیها
چونه میزنی؟

– اره مامان جون خیالت راحت. فقط باید برم کارت دو تا از
دوستانم رو بدم و پیام.

حامد با عجله گفت:

– بده من ببرم.

– نه میخوام ببینمشون کارشون دارم. زود میام.

بعد رو به من کرد و گفت:

– رویا تو هم میای؟

منیژه خانم به سرعت گفت:

– نه بابا اینجا پیش ما نشسته. برو بده زود بیا نهار بخوریم بعد
ببرش خونه شون شاید کاراش مونده باشه.

حمید نگاهم کرد و منتظر پاسخم بود. سری به تایید تکان
دادم. خندید و گفت:

- باشه منم زود میام فقط اگه نبودم حامد مزخرفی در مورد

گفت باورت نشه ها!

و با شادمانی رفت. منیژه خانم هم برای سرزدن به غذا وارد خانه شد. با باقی ماندن من و سمیرا حامد و نادر جمع گذشته هامون تکمیل شد. همگی با سردرگمی به همدیگر می نگریستیم. نادر با بازویش به آرامی به سمیرا تلنگری زد و دوباره مشغول شستن میوه ها شدند. حامد کنار پله که مسافتی از تختی که من رویش نشسته بودم فاصله داشت نشست و با ناراحتی مرا نگاه کرد. گویی منتظر پاسخی در برابر سوال نکرده اش بود. می خواست قصد و نیت مرا از این کار بفهمد. سعی کردم با غضب نگاهش کنم تا متوجه خشم و نفرتم شود ولی موفق نمی شدم. دیگر تاب نیاورده و اشکم بیصدا سرازیر شد. سرم را پایین گرفته و اشکها را با دست پاک کردم. ناگهان سایه ی حضورش را در کنارم احساس کردم. کنارم نشسته به آرامی گفت:

- چرا؟ چرا اینکار رو باهام کردی؟ یعنی تا این حد ازم متنفر بودی؟

از سکوت و حالت بی حوصله شده با خشم چانه مرا با فشار گرفت و صورتم را بالا آورد. چشمهایش از قطره های اشک همراه با خشم دود و میزد. به تلخی گفتم:

- ولم کن. دلیلی برای جواب دادن بهت نمیبینم.

بعد با سرعت از روی تخت بلند شده و به سمت داخل خانه راه افتادم. نادر و سمیرا با ناراحتی به حرکاتم نگاه می کردند. منیژه خانم با دیدنم مجدد ابراز شادمانی کرده و از چگونگی مراسم فردا و حواشی آن تعریف کرد. نمی فهمیدم که چه می گوید چون حواسم متمرکز نبود. چانه ام از فشار انگشتانش هنوز گرم بود. دوست داشتم خلوتی پیدا کرده و یک دل سیر گریه میکردم. در حد چند قاشق از غذایش خوردم که ناراحت نشود بعد با آمدن حمید عذر خواهی کرده و ناتمام ماندن کارهای عروسی را بهانه کردم. دیگر نمیتوانستم حضور حامد و دیدن

نگاههای ملامتگرش را تحمل کنم. حمید هم سخنان مرا تایید کرده و تا منزلمان همراهیم کرد.

آن شب تا صبح کنار تختم نشسته و گریه کردم. بین آنچه در قلبم بود و آنچه در مغزم میگذشت دست و پا زده و به سرنوشت نامعلومی که برای خود و دیگران خواسته بودم تاسف میخوردم. روز عروسی برایم مانند یک خیال و توهم بود. هنوز منتظر کسی بودم که مرا از خواب و کابوس بیدار کند. ولی وقتی در پای سفره عقد بی توجه به نگاههای غمبار حامد و با دلسنگی تمام بله را گفتم از این کابوس بیدار شده و به حقیقت رسیدم. حقیقتی که خود برای خودم خواسته بودم. حامد برای تبریک به سمتمان آمد. برادرش را خالصانه در آغوش گرفت و بوسید. به سمتم آمده و با نگاه حسرتباری تبریک گفت و از داخل جعبه ی کادوپیچ شده ای زنجیر سفیدی بیرون آورد. با تعجب دیدم که داخل زنجیر انگشتر فیروزه ای را که قبلا برایم خریده و در روز بحثمان به سمتش پرت کرده بودم به جای پلاک

انداخته بود. با دست خود زنجیر طلای سفید را به گردنم اویخت.
حضار شروع به تشویق و کف زدن کردند. با دیدن انگشتر در
گردنم داغ دلم دوباره تازه شد. حتی برای آنهم بعد از این مدت
دلتنگ شده بودم. بغض راه گلویم رابسته بود .

باچشمانی آماده ی بارش واشکبار به چشمان غمگینش نگاه
کردم و به زور تشکر کردم. سرش را پایین انداخت و از کنارم دور
شد. سمیرا هم همراه با گریه مرا در آغوش گرفت. هدیه اش را به
دستم داد و در گوشم زمزمه کرد:

– نمیدونم چطور دلت راضی به این کار شد ولی آرزو میکنم
پشیمون نشی و خوشبخت بشی.

سرم را تکانداده تشکر کردم. باقی مراسم مانند یک عروسی
خیمه شب بازی به اینطرف و آنطرف برده میشدم واز خودم
اختیاری نداشتم. تنها دوست داشتم هر چه زودتر تمام شده واز
این عذاب وجدان رهایی یابم. طاقت نگاههای حسرتبار حامد را
نداشتم. احساس میکردم مانند شمعی مقابل چشمانم در حال

سوختن و ذوب شدن است. اطرافیان مانند سایه هایی در حال حرکت به نظرم میرسیدند و درک درستی از پیرامونم نداشتم. حس تهوع و دل به هم خوردگی داشته و آب هم از گلویم پایین نمیرفت. حتی حمید هم متوجه حال و روز خرابم شده و مدام میپرسید کسالت دارم؟ هر بار با گفتن دروغی توجهش را کم می کردم. دلم به حال او هم میسوخت که چه مغرور و شاد از گرفتن نو عروسش خوشحالی میکرد. عروسی که از تصمیم خود پشیمان شده و منتظر فرصتی برای رهایی از این بند بود. خود را مانند اسیر گرفتار شده در خودخواهی و بدبینی ام میدیدم و به آرزوهای برباد داده ی دو موجود به دست خود تاسف میخوردم. نزدیک به انتهای مراسم بود که نادر میکروفن را از خواننده ی مجلس گرفت و از حامد خواست با تکنوازی هدیه ی اصلیش را به عروس و داماد بدهد. حامد به سمت پیانو آمد. چقدر در این مدت کوتاه لاغر و شکسته شده بود. روی صندلی نشست و شروع به نواختن کرد. با زمزمه کردن ترانه آه از نهادم بلند شد و دیگر کنترل فرو ریختن اشکهایم سلب شده و باریدن

گرفت. صدای بارش باران پاییزی هم شنیده می شد که مرا
همراهی کرده و با من مبارید. آهنگی که من خیلی دوستش
داشتم و بار قبلی تنها برای من میخواند:

- سلطان قلبم تو هستی تو هستی دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بستی با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم ز هر جا بر یار دیگر نبندم دلم را سرشارم
از آرزو و تمنا ای یار زیبایاااا!...

آنقدر محزون میخواند و مینواخت که چشمهای خیلی از حضار را
بارانی کرد. حتی سمیرا طاقت نیاورد و آنجا را ترک کرد. اما من با
قلبی که به مرور سنگی تر میشد برای این عشق از دست رفته
آخرین عزاداری خود را کردم و با او وداع کرده بدرود گفتم. باید
میماندم میشنیدم و حس میکردم تا بهتر میتوانستم با او
خدا حافظی کنم. در درون نالیدم :

- خدا حافظ عشق نخستین ... بدرود لحظه های خوش خواستن و
متاسفم عشق نافر جام من

بعد از پایان گرفتن مولودی خوش نوای عشق مانند پرنده ی
پروبال شکسته بی رمق از جا بلند شد و در کنار تشویق اطرافیان
به سمتان آمد. بار دیگر برادرش را در آغوش گرفته چند ثانیه
ای در بغل هم گریستند. بعد به سمت من رو کرده چشمهای
خیس از اشکش را به چشمهای گریان من دوخت و با تمنای
خاصی در صدا آرزوی خوشبختی و پیر شدن در کنارهم را
نمود. بعد سرش را پایین آورد و به آرامی دور شد. چقدر تکیده
قدم برمیداشت. هنگام خروج از درب تالار حامد را دیدم که کنار
اتومبیلی ایستاده و به آن تکیه داده بود. در نگاههایش حس درد
از دست دادن معشوقه اش هویدا بود. تعدادی ته سیگار
دور تادورش افتاده بود و سیگاری هم در دستش روشن بود. با
حضور ما آنرا زیر پایش سرنگون کرد و با تالم مرا
نگریست. دوست داشتم آنقدر قادر بودم که بی محابا به سمتش
بروم و با او به هر جا که میخواست همراه شوم. اما عملی بود که
حامد هم راضی به انجامش نبود. چون در آنطرف قضیه برادرش
بود که از هر چیز در دنیا برایش با ارزشتر بود. او هم بین دو عشق

دست و پا زده نابود میشد. احساس کردم تا مسیری طولانی که از مسیر نگاهش محو شدیم اتومبیل ما را با نگاه اندوهگینش بدرقه کرد.

در داخل اتاق خواب به تصویر عروسی در آینه نگاه میکردم که بسیار مصنوعی به نظر میرسید. روی تخت نشسته و با دستم انگشتر هدیه ی حامد را لمس کردم. در اتاق باز شد و حمید در حالی که کت شلوارش را به دوش انداخته بود خندان و شادمان وارد شد. به کنارم آمده روبه رویم روی تخت نشست. دستهای سرد مرا به دست گرفته بوسید و به چشمان غمگینم نگاه کرد. او هم از اینهمه اضطراب و تشویش من سر در نمیآورد. ولی چون شخصیت آرام و خونسردی داشت به رویم نمی آورد و مرا به حال خودم گذاشت. شب عروسی به پایان رسید اما تمامی آنشب به جای صورت حمید نقش چهره ی حامد را دیدم و اینگونه اولین شب عروسیم را تحمل کردم. احساسی که از فردای امروز و با دیدن چهره ی مهربان همسرم که در کنارم به خواب شیرینی

فرو رفته بود از قلب و ذهنم بیرون و همراه با پایان گرفتن شب گذشته و خاطراتش را به دست فراموشی سپردم. و به مردی چشم دوختم که تمام سرمایه ام در زندگی شد. انقدر با احساس و فهمیده بود که به راحتی غم فراق عشق را فراموش کرده و ناخواسته هر روزی که میگذشت بهتر شناخته و عاشقش می شدم. دوستم داشت و مرا وادار به خواستنش میکرد. خوبیهای او فراتر از حد تصورم بود و وجود مرا به زندگی صادقانه و عاشقانه سوق میداد.

یک هفته از عروسیمان گذشته بود. در خانه مشغول پخت و پز بودم که صدای زنگ درب آپارتمان شنیده شد. از چشمی نگاه کردم و حمید را دیدم. با تعجب از اینکه همیشه از کلید استفاده میکرد در را گشودم. همراهش حامد هم بود که دسته گل زیبایی در دستانش خود نمایی میکرد. تعارف کرده و هر دو وارد شدند. حمید با خوشحالی گفت:

- حامد اومده بود شرکت منو ببینه اصرار کردم بیاد خونه بهش گفتم تو هم خوشحال میشی.

دسته گل را از دستش گرفتم تشکر کرده و به آرامی گفتم:

- معلومه. زحمت کشیدین. برادر حمید مثل برادر نداشته ی خودم میمونه.

حمید با شادی وصف ناپذیری گفت:

- همینطوره.

به سمت دستشویی رفته و همزمان ادامه داد:

- حامد بشین منم دستهامو میشورم میام.

حامد با غضب نگاهم کرد. آرام و خونسرد تعارف کرده

و او هم روی مبل جا گرفت. برای آوردن چای و شیرینی وارد

آشپزخانه شده و دوباره بازگشتم. سینی را روی میز

گذاشتم. حمید هم که تازه نشسته بود رو به من گفت:

- حامد قراره فردا برگرده رشت. کارهای پایانی پروژه اش باقی
مونده. قول داده به زودی بیاد پیش ما و اینجا کارشو ادامه بده.
- امیدوارم موفق باشه...

تلفن خانه به صدا درآمد. حمید گوشی را برداشت و با شنیدن
صدای طرف مقابل شروع به صحبت به زبان ژاپنی کرد. بعد
گوشی تلفن را با دستش گرفته رو به منو حامد گفت:

- از کارخونه تو ژاپنه. یه سری اطلاعات کاری باید رد و بدل
کنم. میرم اتاق کارم پرونده ها اونجاست. شماها با هم صحبت
کنین من هم زودی برمیگردم.

بعد از پله های کنار سالن که دوبلکس بود و اتاق خوابها در طبقه
ی بالا ساخته شده بود بالا رفت. به حامد نگاه کردم که همچنان
خشمگین مرا مینگریست و دستانش را روی دسته ی مبل فشار
میداد. سعی کردم باخونسردی نگاهش کرده و چشمانم را از او
ندزدم که گمان نکند از رودررویی با او ترسیدم. از طرز نگاهم
بیشتر عصبانی شده بلند شد و فاصله اش را کم کرده در مبلی

نزدیک به من نشست. منتظر عکس العملی از جانب من بود. با
بیتفاوتی اهمیت نداده و همچنان آرام نگاهش میکردم. کمی

دور و برش را برانداز کرد و با صدای آهسته توام با خشم گفت:

- خودتو خونسرد نشون میدی که گمون کنم آرومی و اتفاقی
نیفتاده؟

- از نظر من چیز خاصی نشده.

- اگه به غیر از برادرم با هر کس دیگه‌ای عروسی کرده بودی
زندگیت رو از هم می‌پاشیدم.

عصبی شده و کمی به سمت‌اش خم شده و گفتم:

- مگه چی کار کرده بودم که بخوای تلافی کنی؟! گناه که نکردم،

شوهر کردم. تو عرضه‌شو نداشتی بیای جلو و اعتراف کنی منو

می‌خوای؛ دیدی که داداشت تونست و تصورات تو هم پوچ بود و

پدرم به راحتی اون رو قبول کرد، چون جریزه‌شو داشت و به

خاطر عشق‌اش هر فداکاری رو هم می‌کرد، نه اینکه ول کنه و بهش محل نزاره و به حال خودش ره‌اش کنه. کاری که تو کردی و به گمونم اون سال‌ها اشتباه فکر می‌کردم که دوس‌ام داری توی خودخواه، غیر از غرورت و خودت هیچ چیز و هیچ کس رو دوست نداری.

با ناراحتی توام با عصبانیت من را نگاه می‌کرد:

- حالا که اصرار داری به خودت این جور به قبولونی منم حرفی ندارم، ولی بدون که نابودم کردی و من دیگه تا آخر عمرم مثل آدم‌های معمولی نمی‌تونم زندگی کنم، ولی اگه بفهمم برادرم رو وسیله‌ی انتقام از من گرفتی و بدون کوچک‌ترین علاقه‌ای زندگی اون رو هم مثل من خراب کنی هرگز نمی‌بخشمت و باهات مقابله می‌کنم.

- لازم نکرده منو تهدید کنی، حمید این قدر انسان با شخصیت و با شرف هست که هیچ وقت در موردش این طور تصور نکرده و نخواهم کرد. در ضمن خودت رو این قدر گنده دیدی که من به

خاطرت بخوام زندگی فرد دیگه‌ای رو خراب کنم. من خیلی وقته که فراموشت کردم و دیگه بهت فکر نمی‌کنم. خودت خواستی و من هم از قلبم پرتت کردم بیرون و هیچ تعهدی هم نه بهت داشتم و نخواهم داشت. طرز زندگیت هم به خودت مربوطه، فقط پات رو از زندگی من بکش بیرون، همون‌طور که چند سال قبل من رو رها کردی الان هم رها کن و برو دنبال سرنوشتت. مطمئن باش من و حمید خوشبخت می‌شیم. چون اون برعکس تو هست. به خاطر من هرکاری می‌کنه و واقعا دوستم داره. زن او شدم تا بدونی نه من و نه خانوادم به مادیات فکر نمی‌کنیم؛ ما دنبال انسانیت بودیم و شخصیت آدم‌ها برامون ارزش داره. حمید من رو دید خوشش اومد و خواستگاری کرد من هم شناختمش و عاشقش شده و زنش شدم. به تو هم هیچ ارتباطی نداره. نمی‌خواد دلت به حال کسی بسوزه.

حامد عصبی‌تر شد و عرق از سرو رویش سرازیر بود، بلند شدم. ایستاد و هم‌چنان که تن و بدنش می‌لرزید نگاه‌ام کرد. دلم برای

حال دگرگونش می سوخت اما چاره‌ای نداشتیم. باید از من می‌برید
و بیزار می‌شد همان‌طور که من از او دل‌بریدم. قطره‌های اشک
در چشمان‌اش به رقص درآمده بود، که همان لحظه حمید از
پله‌ها پایین آمده به ما پیوست. حامد، هنوز متوجه‌ی حضور وی
نشده بود و به من می‌نگریست. با صدای محکمی گفتم:

- حمید جان، آقا حامد تشریف می‌برن.

حمید گفت:

- چرا؟ وایسا نهار بخور بعد میری!

حامد خود را کنترل کرده و به سختی گفت:

- نه دیگه عجله دارم باید برم کارهام رو کنم، فردا باید راهی
بشم.

- امیدوارم زودتر برگردی. دلم برات تنگ میشه.

و بعد برادرش را بوسیده و در آغوش گرفت. حامد بغض‌اش را فرو
داد و با من هم خداحافظی کرد و رفت. در دل به خاطر حرف‌های

نیش دارم از او عذرخواهی کرده و برایش آرزوی پیروزی و
فراموشی گذشته را کردم. هنوز هم دوستاش داشته و دیدن
غصه‌اش ناراحت‌ام می‌کرد.

حامد رفت و تا مدت‌ها از او خبری نشد. تنها هر از گاهی، حمید
با تلفن کردن به او جویای حالش می‌شد. من و حمید هم سرگرم
زندگی تازه پا گرفته‌مان بودیم. در دانشگاه قبول شده و مشغول
تحصیل شدم. حمید هم کارش در شرکت رو به پیشرفت بود، او
هم‌چنین خود را برای امتحانات کنکور آماده می‌کرد. دوست
داشت در رشته‌ی من، قبول شود و شب‌ها به او در خواندن درس
و زدن تست کمک کرده و تشویقش می‌کردم. از این که این‌گونه
برای قبول شدن در دانشگاه، علاقه نشان می‌داد بی‌نهایت
خوشحال و ذوق زده بودم. هر چه می‌گذشت محبت و علاقه‌ام به
او افزونی می‌گرفت.

دو سال از زندگی مشترک‌ام با حمید گذشت. زندگی سرشار از آرامش و سکون بود، در طی این دو سال اتفاق خاصی پیش نیامد و حامد نیز از رشت بازنگشت. به دلیل گرفتاری و مشغله‌ی کاری حمید هم در طی این مدت تنها دو بار با مادرش به او سر زد، وقتی از من هم تقاضای سفر به رشت کرد؛ امتحانات‌ام را بهانه کرده و او طبق معمول از اصرار و پافشاری خودداری و با مادرش به تنهایی رفت. موقع برگشت از حال و روز حامد تعریف چندانی نکرد و من هم پاپیچ‌اش نشدم، ولی مشخص بود که از اوضاع و وضعیت او ناراضی است. حمید در دانشگاه غیر انتفاعی در رشته‌ی من تحصیل می‌کرد و من هم که درس‌ام به اتمام رسیده بود، در کارهای شرکت به او کمک می‌کردم. کم - کم خانواده‌هایمان آوردن نوه را به ما گوشزد کرده و می‌دیدم که مادرم برای فرزند آینده‌مان چه تدارکاتی فراهم می‌کرد. حمید هم بدش نمی‌آمد و هر دو خود را برای فرزندآوری آماده کرده و نزد پزشک زنان پرونده باز کردم. حمید دوست داشت خدا به او

فرزند دختر عطا کند و دیدن لباس‌های کوچک دخترانه و
عروسک‌های زیبا او را به شوق می آورد.

دو سال و پنج ماه از آخرین باری که حامد را در خانه مان دیده
بودم گذشته بود. در خانه مشغول تهیه‌ی شام بودم که حمید
نگران و ناراحت وارد شد. مثل همیشه از چهره‌اش پی به درون
آشفته‌اش بردم اما دندان روی جگر گذاشته تا خود ماجرا را
برایم تعریف کند:

– حامد برگشته.

با این که تعجب کرده بودم سعی کردم خود را خوشحال نشان
دهم:

– عه چه خوب! چشمتون روشن.

دستش را لای موهایش فرو کرده و گفت:

– کاش این طوری بر نمی گشت.

با نگرانی پرسیدم:

- مگه چش شده؟ معتاد شده؟!

راستش در آن زمان تنها فکرم به این سمت افتاد و هیچ‌گاه چیزی را که حمید گفت تصور نمی‌کردم.

- نه بابا! یک دختر رو با خودش آورده، می‌گه می‌خواد باهاش ازدواج کنه.

- دختر؟! از کجا؟

- دختر که چه عرض کنم. هفت هشت سال از خودش بزرگ‌تره. از رشت آورده، گویا دختر عموی همون دوستشه که کار توی رشت رو براش پیدا کرده. نمی‌دونی رویا! وقتی منو مامان دیدیمش خشکمون زد.

- مگه چطوریه؟

- سنش که هیچی چهره‌اش! روی صورتش یک ماه گرفتگی بزرگ قرمز رنگ داره که نه تنها سنش رو بیشتر هم نشون میده،

بلکه خیلی صورتش رو زشت کرده. نمی‌دونم حامد چرا این کارها
رو می‌کنه. هر چی نصیحتش کردم که تو با این زنه چه تناسبی
داری حرف تو گوشش نرفت که نرفت. بیچاره مامانم داره دیوونه
میشه. بدبختی اینه می‌خواد همین جمعه باهاش عقد کنه.

از تعجب فراوان چشمان‌ام گرد شده بود:

- یعنی چی؟! یعنی دو روز دیگه. این پسره خل و چل شده‌ها!
حالا چرا با این سرعت؟!

سرش را با غصه تکان داد و نفسی محزون کشید:

- مثل این که خیلی وقته به این تصمیم رسیده. مثل همیشه هم
سرخوده و به ما توی این مدت هیچی نگفته. خودش رفته همه
چی رو با خانواده‌ی دختره تموم کرده، ورش داشته آورده خونه‌ی
مامانم. مامانم می‌گفت نکنه به خاطر لجبازی با عموم این کارها رو
می‌کنه. منم گفتم گمونم نکنم. آخه چه دلیلی داره؟!

- خودش حرفی نزده؟

به چشمانم دقیق تر نگاه کرد و جواب داد:

- نه، فقط میگه این دختره واقعا دوشش داره و مطمئنم با این می تونه زندگی کنه.

چشم هایم را بستم. تنها به خاطر گذشته اش با من می توانست چنین بی فکری به سرش بزند. هرگز خیال هم نمی کردم این گونه زندگی اش را به بازی بگیرد. خدایا چه کار می توانستم برایش انجام دهم؟! خودم را در این قضیه مقصر می دانستم.

حمید با ناراحتی رو به من ادامه داد:

- رویا فردا عصر بریم خونه ی ما. تو باهاش حرف بزن، ببین چه دردی داره که دستی - دستی خودشو بدبخت می کنه؟ فکر کنم نصیحت های تو بهتر جواب بده و به حرفت بیشتر گوش بده، ما که هرچی می گیم از این گوش می شنوه از این یکی به در می کنه.

- فکر می کنی تاثیری داشته باشه؟ خودت میگی برای دو روز دیگه تصمیم ازدواج گرفته.

- نمی‌دونم شاید فرجی بشه، حتی چند خیابون بالاتر از خونه‌ی
ما خونه اجاره کرده، قراره دختره فردا با چندتا از اقوامش برن
اونجا وسایلشون رو بچینن. حامد حتی حاضر به گرفتن تالار
عروسی نیست، می‌گه تو خونه‌ی خودمون یک جشن عقد ساده
می‌گیریم و بس. البته با این عروس خانومی که من دیدم همون
بهتر زیاد مردم رو خبردار نکنیم. تو خودت خوب می‌دونی من
آدم ایراد‌گیری نیستم همه مخلوقات خدا هستن ولی این خانومه
هیچ جوهره با حامد جور درنمیاد. مامان من از اون زیباتر و
جوون‌تره.

بعد در حالی که از جا بلند شده و به سمت اتاق کارش می‌رفت با
ناراحتی گفت:

- خدا خودش یک راه چاره باز کنه. بزنه پس کله‌ی این پسره
بلکه آدم بشه!

همان‌طور که روی مبل نشسته بودم، خشکم زده بود. باور
نمی‌کردم حامد چنین سرنوشتی را برای خودش رقم زده. چون

نتوانست در عوض عمل من، آسیبی بهم رسانده و دلش خنک شود؛ خود را این‌گونه نقره داغ می‌کرد. تصمیم گرفتم فردا حتماً با او صحبت کرده و او را پشیمان کنم.

حمید زود از شرکت برگشت و من هم که آماده بودم، سوار اتومبیل شده و به سمت خانه‌شان رفتیم. وقتی منیژه خانم در را برای ما گشود چشم‌هایش از حد گریه متورم و صورتش بی‌رنگ بود. او را در آغوش گرفتم و چند دقیقه‌ای هم در بغلم گریست. دلم برای این زن بینوا می‌سوخت که از هیچ طرف شانس نیاورده و غم و غصه همواره مهمان دلش بود. با او و حمید روی تخت فرش شده، در حیاط نشستیم. حامد در اتاق خودش بود و به غیر از او و مادرش کسی در خانه نبود. حسن آقا دو فرزندش را برای خرید لباس به بازار برده بود. منیژه خانم گفت که نام عروس مهری است که صبح زود حامد او را به خانه‌ی خودش برده و تنهایی برگشته. برای فردا شب هم خود حامد تعدادی از اقوام

نزدیک را تلفنی دعوت گرفت. مادرش، هنوز عمل حامد را باور نکرده و در شوک به سر می برد. رو به او گفتم:

– مادر جون یعنی چند ماه قبل که با حمید رفتید رشت، حامد حرفی از تصمیمش نزد؟

– نه والا، حمید هم شاهده، هیچ حرفی نزد. راستش انقدر با ما سرد برخورد کرد که جرعت نکردیم پرسیم کی کارش تموم میشه. دیدی که دو روزه هم برگشتیم. حالا هم که برگشته و می خواد اینجا بمونه این بدبختی رو با خودش برداشته آورده. من نمی دونم فردای روز چطوری می خواد با این زن تو خیابون راه بره. هر کی این دو تا رو با هم ببینه به خدا، شاخ درمیاره. این پسره ی احمق من، دست رو هر کدوم از دخترای فامیل می داشت بدون ناز و نوز زنش می شدن. آخه این چه کاریه که داره با آیندش می کنه؟!

بعد با دستمال اشک هایش را پاک کرد و رو به حمید گفت:

- فقط فکر می‌کنم یک لجبازی باعث این تصمیمش شده. تو که حامد رو می‌شناسی خیلی لجبازه، با عموت هم فقط سر لجبازی دعوا و معرکه می‌گرفت. چند سال قبل یک روز بی‌هوا اومد خونه رو به من و عموت گفت، می‌خواد براش بریم خاستگاری. عموت هم گفت که تو حالا تازه رفتی سرکار هنوز در آمد مکفی نداری که بتونی خونه و ماشین تهیه کنی. بزار یک چندوقت کار کن یک پس اندازی جور کنی بعد می‌ریم. دختره هم دوست داشته باشه صبر می‌کنه. همین حرفا باعث شد دعوایی با عموت بکنه که نگو و نپرس. بعدش هم بدون حرف دیگه‌ای سرشو انداخت، رفت دنبال کارش. هر چی ازش پرسیدم اون دختره کیه، هیچ حرفی بهم نزد. منم گفتم عموت که چیزی نداره بهت بده، اگه دختره با این شرایط زنت میشه من راضیش می‌کنم. خودش گفت فعلا بی‌خیالش شدم. فکر کنم اون دختره شوهر کرده حامد از روی ناراحتی با ما و خودش این کارها رو می‌کنه.

حمید متفکر دستش را روی چانه گذاشت:

- چی بگم مادر من! من که هرچی ازش پرسیدم فقط گفت
فکراش رو خوب کرده و بدون فکر به این نتیجه نرسیده. حالا
بزار رویا هم باهاش صحبت کنه، شاید به اون حرفی بزنه.

منیژه خانم از جا بلند شد و گفت:

- باشه، میرم صداش می‌کنم بیاد.

و به سمت اتاق حامد رفت. حمید هم از جا برخاست و روبه من
گفت:

- من یکی دو ساعت میرم بیرون کار دارم، بعدش میام دنبالت،
فکر کن داداش خودته. در حقش خواهری کن.

با رفتن حمید بغضم ترکید و صورتم پهنای اشک شد. باروم
نمی‌شد آن روز کذایی که من کنار درب خانه‌شان آمده بودم،
حامد به خاطر موضوع خاستگاری از من، با عمو و مادرش دعوا
می‌کرده. آن قدر در آن روزها حال خودم بد بود، که به وضعیت
این پسر درمانده فکر نمی‌کردم. گویا همه چیز دست به دست هم
داده بودند که این‌گونه او مرا از دست بدهد. حالا دلم برایش

می سوخت که چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. با برگشت منیژه خانم اشک‌هایم را پاک کردم. روزهای اوایل پاییز و هوا هنوز گرم بود. اما از درون احساس سرما و لرز می‌کردم. رو به من گفت:

– رویا جون داره میاد. من میرم داخل خونه تا راحت باهاش حرف بزنی، هر گلی زدی به سر خودت زدی.

نمی‌دانم چرا گمان می‌کردند که می‌توانم در حامد نفوذی داشته باشم. شاید اگر می‌فهمیدند مسبب همه‌ی این رفتارها شخص من می‌باشد از این تفکر خنده‌شان می‌گرفت. حامد از در بیرون آمده و با نگاهی به سمتم آمد. از دو سال قبل لاغرتر و شکسته شده بود. اما چشمانش هنوز برق همیشگی خود را داشت، با همان جذابیت و غرور قبلی. بدون این که قدرت تکان دادن بدنم را داشته باشم و همان‌طور که روی تخت نشسته بودم با صدایی محزون سلام کردم. به آرامی جواب سلامم را داد و رو به رویم

نشست. بدون آن که به چشمانم نگاه کند سر به زیر افکنده و آرام به نظر می‌رسید. در همان حالت گفت:

- پس حمید کو؟

- رفت بیرون، جایی کار داشت.

- خب چطورین؟ زندگی بر وفق مراده!

- بله. به خاطر خوبی‌های حمید منم خوشبختم.

به چشمانم زل زد و ادامه داد:

- خودت خوبی و همه رو خوب می‌بینی.

چقدر تعریفش از من گزنده به نظر می‌رسید. طاقت نیاورده و اشکم سرازیر شد.

- چرا گریه می‌کنی؟ قرار نیست که بمیرم. منم دارم داماد میشم،

باید خوشحال باشی مگه نه؟!

با صدایی بغض آلود ادامه دادم:

- حامد! به خاطر لجبازی با من زندگیتو خراب نکن. به خدا
ارزشش رو نداره.

با صدایی خشک و خونسرد جواب داد:

- لجبازی با تو؟! واسه ی چی؟

- این راه تنبیه کردن من نیست، داری آینده ی خودت رو نابود
می کنی.

- زن داداش عزیزم، چرا این طوری فکر می کنی؟ منم دارم
ازدواج می کنم، مثل بقیه، آینده رو هم فقط خدا ازش مطلعه.
بی قرار شده و نالان گفتم:

- حامد بس کن!

ناگهان عصبانی شده خود را به سمتم کشید و در حالی که با
خشم به چشمانم نگاه می کرد گفت:

- اون دختره هر چی هم که باشه، منو تا سرحد مرگ دوست
داره، مطمئن باش اگه بهش بگم بمیر می میره چه برسه که بخواد

برام چند سال صبر کنه؛ تا آخر عمرش برام صبر می کرد. قبلش اصلا قصد ازدواج نداشتم اما اون تو بدترین لحظات زندگیم کنارم بود و ازم مراقبت کرد. حالا هم یا با اون عروسی می کنم یا چشمم رو روی همه ی دخترهای زیبا ولی بی وفا می بندم.

اشک هایم مانند رودی جاری بود و قدرت کنترل بر توقفش را نداشتم. دلم برای عصبانیت و خشم او هم تنگ شده بود، ولی منطق حرف هایش را نمی فهمیدم.

- پس خانوادت چی؟ مامانت داره دق می کنه.

نفس عمیقی کشیده آرام شد:

- زندگی منه، مامانم هم کم - کم عادت می کنه. هر کسی برای زندگی خودش مسئوله. اون خواست زن عموم شد، بدون این که به بچه هاش فکر بکنه. برادرم با عشق من ازدواج کرد، بدون این که قبلش باهام مشورت کنه. چرا دور بریم خود تو! زن داداشم شدی بدون این که یک لحظه خودت رو جای من بزاری. حالا من دارم داماد می شم مثل زن برادرهای مهربون، برام آرزوی

خوشبختی کن. عروس منم در برابر تو قابل مقایسه نیست که
بخوای جاری بازی دربیاری و حسودیت بیاد. تازه یادت رفته
خودت گفתי برم دنبال زندگیم و دخالتی تو کارات نداشته باشم.
پس توهم بی خودی دخالت نکن.

حامد از کنارم بلند شد؛ همان طور که با خونسردی نگاهم می کرد
سری تکان داد و دوباره به سمت اتاقش رفت. نه تنها نتوانستم از
تصمیمش منصرف کنم بلکه با صحبت با من راغب تر و جری تر از
گذشته شد. وقتی به مادرشان گفتم که حامد در انجام تصمیمش
مصمم است و نظر دیگران برایش اهمیتی ندارد آه جانسوزی از
ته دل کشید که تمامی اعضای بدنم به رعشه در آمد. نمی دانم
چرا ولی احساس می کردم روزی این آه دامنم را فرا خواهد
گرفت.

در راه بازگشت به خانه حمید آن قدر دمی و دلگیر بود؛ که
توجهی به حال دگرگونم نداشت. نمی دانم در این دو سال، چه بر
سر حامد گذشته بود که این قدر سرد و بی روح شده بود.

جمعه و روز عقد کنان حامد رسید. حمید صبح زود از خانه خارج شد و به قصد کمک برای مهمانی شب به منزل مادرش رفت، سر درد را بهانه کرده، تا دیرتر به آنجا بروم. اما به هر صورت می‌دانستم که امروز را باید به گونه‌ای سپری کرد. حمید تاکید کرد که ظهر برای آوردنم بر خواهد گشت. به سختی از خواب بلند شده و دوش گرفتم. به دلیل عجله‌ی حامد در برپایی جشن مختصرش، فرصت خرید نداشتیم. پس سری به کادوهای عروسی‌ام زده و یک سکه‌ی طلا را برای دادن هدیه به عروس، انتخاب کردم. نزدیکی‌های ظهر حمید به خانه برگشت، دوشی گرفت و با هم به سمت منزل مادرش رفتیم، حیاط خانه را آب و جارو کرده و ریشه کشیده بودند. تعدادی هم میز و صندلی چیده شده بود، هر چند می‌دانستم تعداد مهمان‌ها اندک است، اما مطمئن بودم سمیرا و نادر هم خواهند آمد، اتفاقاً در حیاط کنار حوض مشغول شستن میوه بودند و پسر بازی گوششان که دیگر بزرگ شده، جست و خیز کرده و بازی می‌کرد. چند ماهی بود که سمیرا و نادر را ندیده بودم. یاد جشن عروسی خودم افتادم که

برای مهمانی ما نیز کنار همین حوض میوه‌ها را می‌شستند. با دیدن ام سمیرا که انگار مقصر همه‌ی این قضایا را می‌دید نگاه غضب آلودی به رویم پاشید. گمان می‌کردم دوست داشت به سمتم پریده و خفه‌ام کند؛ آن قدر بی‌حال و حوصله بودم که توانایی جواب دادن به نگاه‌اش را نداشتم، با بی‌تفاوتی به سمت‌شان رفته و احوال‌پرسی کردم، آن‌ها نیز به سردی برخورد کرده و به کارشان ادامه دادند. نیما را بوسیدم و به سمت داخل خانه رفتم که منیژه خانم از آن‌جا خارج شده و به سمتم آمد. هنوز هم در شوک به سر می‌برد. صورت‌ام را بوسید و خوش آمد گفت، بدون این‌که درمورد عروس و داماد مجلس چیزی بپرسم، خود به سخن در آمد:

– حامد رفته سلمونی، عروس هم توی اتاق عقده، آرایشگر پیش‌شده، راستی بهت گفتم؟! حامد گفت دوست داره توی اتاق خودش، سفره عقد چیده بشه، درهای چوبی وسط دو اتاق رو بر داشتیم تا بزرگ‌تر بشه. سفره عقد را هم آمدند چیدند.

با تک نگاهی به سمت نادر و سمیرا گفتم:

- پس همه‌ی کارها رو کردین، میوه‌ها رو هم که آقا نادر و سمیرا زحمتش رو می‌کشن.

- آره عزیزم، دستشون درد نکنه، شام رو هم که از رستوران برامون میارن. فقط مونده میوه و شیرینی رو روی میزها بچینیم.

با لبخند کوچکی بر لبم تاکید کردم:

- این یک کار رو هم من می‌کنم، نگند عروس بزرگه چقدر تنبله! با مهربانی دستان‌ام را به دست گرفت:

- دستت درد نکنه، ایشالا جشن به دنیا اومدن بچه تو و حمید، که بزرگ‌ترین آرزوی من هست.

- مرسی مادر جون.

خیلی دوست داشتم به اتاق عقد رفته و عروس حامد را ببینم، اما به دلیل حضور سمیرا و نادر دست از کنجکاوی کشیده و در انجام کارها با آنها، هم گام شدم. نهار را داخل پذیرایی خوردیم،

همه در سکوت و بدون حرفی غذا می خوردند؛ حسن آقا، عموی حمید هم غمگین و ناراحت بود، ولی می دانست که از دست او کاری بر نمی آید. بعد از نهار حمید و نادر برای پاره‌ای از کارهای باقی مانده بیرون رفتند، سمیرا سعی می کرد با من چشم در چشم نشود. در اتاقی رفته و پسرش را برای خواب بعد از ظهر آماده می کرد، حسن آقا هم همان جا دراز کشیده و چرت می زد، بهترین موقع برای سر زدن به عروس بود، وارد حیاط شدم که همان زمان آرایشگر هم از اتاق خارج شد. سلام کوتاهی کرد و من هم منیژه خانم را صدا زدم، مقداری پول به دستش داد و او هم خداحافظی کرد و رفت. منیژه خانم با نگاهی غمگین به من و سپس به اتاق عقد کرده و دوباره وارد خانه شد، به سمت اتاق عقد رفته و تلنگری به در زدم. صدایی به آرامی گفت:

– بفرمایید.

در را باز کرده و وارد شدم. عروس روی صندلی نشسته و سرش را پایین گرفته بود، همان طور که به سمتش می‌رفتم برای این که دلیلی برای ورودم آورده باشم گفتم:

– نهار میل کردین؟ اومدم سینی غذا رو ببرم.

سرش را بالا گرفت، با دیدن چهره‌اش جا خوردم، همان طور بود که حمید برایم تشریح کرده بود، با آن که آرایشگر تلاش کرده بود با کرم و پودر پنکک ماه گرفتگی صورتش را بپوشاند، اما هنوز کاملاً مشخص بود. اندامی چاق و هیכלی داشت، که به سنش اضافه می‌کرد، در میان اعضای صورت‌اش تنها چشم‌ها و نگاه‌اش بود که مرا مجذوب خود کرد، نگاهی بسیار مهربان و صادقانه داشت. با محبت مرا در آغوش گرفته و بوسید، به آرامی گفت:

– خوشحالم که از نزدیک می‌بینمتون رویا خانم!

متعجب از این که مرا شناخته گفتم:

- من هم همین طور. در ضمن مبارک باشه، امیدوارم خوشبخت بشین.

سر جایش نشست. من هم کنارش نشستم، با ناراحتی گفتم:

- چه عرض کنم، می‌دونم همه‌ی خونواده‌ی حامد از این قضیه دلگیرن، اما این رو بدونین، که این خواسته‌ی حامد بوده و تلاش‌های من هم برای منصرف کردنش نتیجه نداد.

حرف‌هایش کاملاً از روی صدق و راستی احساس می‌شد و بر دلم نشست. سعی کردم دلداری‌اش بدهم، همان طور که بازویش را نوازش می‌کردم گفتم:

- این چه حرفیه! من یکی که خیلی خوشحال‌ام خانوم مهربونی مثل شما داریم شده؛ به هر حال تصمیم شما دوتا مهمه، بقیه هم بعد از گذشت زمان فراموش کرده و دست از رفتار بدشون برمی‌دارن.

- نه منظورم این نبود، هر چند مادر حامد با دیدن ام شوکه شد، ولی تو این چند روز هیچ رفتار بدی با من نکرد؛ می خواستم بدونین که من خودم همه چیز رو می دونم و می فهمم.

- مطمئن باش شوکه شدن منیژه خانم بیشتر به خاطر عجله‌ی حامد تو گرفتن جشن عقد و خبردار نکردشون از تصمیم ازدواجش بوده.

در همین حین درب اتاق باز و حامد وارد شد. نگاه‌های هر دوی ما بی اختیار به سمتش چرخید، کت و شلوار مشکی رنگ دامادی، کاملاً برازنده‌اش بود و مانند گذشته جذاب و چشم گیر شده بود؛ او نیز با دیدن ام در اتاق جا خورد. با لکنت عذرخواهی کوچکی از عروس کرده و از جا بلند شدم، سفره‌ی عقد، بیشتر قسمت اتاق را اشغال کرده بود؛ از کنار آن به آهستگی رد شده و به قسمت دیگر اتاق وارد شدم. حامد هم به سمتم آمد و روبه رویم قرار گرفت، با استشمام عطر تنش میل و هیجان خاموش شده، به جانم چنگ انداخت؛ به زور سلام مختصری کرده و قصد خروج از

اتاق را داشتم که به ناگه بازویم را گرفت و مرا از حرکت باز ایستاند، ناخودآگاه چشم‌ام به چشمان‌اش افتاد و قطره‌های اشک را که درون آن می‌درخشید به وضوح دید. نمی‌دانم اشک خشم بود یا حسرت، تلاش کردم بازویم را خارج سازم که من را به دیوار پشت سرم هل داد. بی‌اختیار سر برگرداندم تا عکس‌العمل عروس را از این برخورد بینمان ببینم. مهری سرش را پایین انداخته و در حالی که سر به زیر بود، سکوت کرده و تنها صدای تنفس آرامش شنیده می‌شد. حیرت زده به حامد نگریسته و با صدایی سرزنش آمیز به آرامی گفتم:

- چی کار می‌کنی؟ خجالت بکش!

نگاه‌هایش بیشتر به خشم تمایل پیدا کرد و با صدایی خشن گفت:

- تو باید خجالت بکشی، چیه اومدی عروس من رو بر انداز کنی یا بدبختیم رو با چشمت ببینی و خوشحال شی.

دوباره به عروس نگاه کردم، مثل قبل خاموش و سر به زیر بود.

من نیز عصبی شده گفتم:

– خفه شو، احمق بیشعور.

با دست‌اش محکم به دیوار کوبید، یک لحظه فکر کردم دستش به روی گونه‌ام خالی می‌شود، اما مانند سایه‌ای از کنار صورتم گذشت و به فاصله‌ی کمی از آن به روی دیوار نشست. بی‌اختیار تکانی خورده و لرزیدم. همان طور که با یک دست بازوی مرا گرفته و دست دیگرش رو به دیوار بود، صورت‌اش را با خشم به صورتم نزدیک کرد، هوای تنفس‌اش که بر اثر خشم تند شده بود، به صورتم می‌خورد؛ ناگهان اختیار از دست داده و اشک‌هایم جاری شد. با نگاه عروسش را نشان داده و نالان گفتم:

– حامد!

در همان حالت پاسخ داد:

– از چی می‌ترسی؟! این خانم ماجرای من و تو رو از خودمون هم بهتر می‌دونه، چه شب‌هایی که تا صبح در تب‌بلائی که به سرم

آوردی سوختم و هزیون گفتم و اون شنید و پا به پای من گریه کرد. اگه نبود از من جنازه‌ای بیشتر نمی‌موند، خیلی دوست داشت دختری که این‌جوری منو حیرون و دیوونه کرده از نزدیک ببینه، حالا دید!

بعد صدایش را بلند کرده و ادامه داد:

- مهری دیدی! فرشته‌ی عذاب من این دختره که نامردی رو در حقم تموم کرد.

- کافیه دیگه، تو کی می‌خوای دست از این حرف‌ها و کارات برداری. به چه حقی این خانم رو که امشب عروسیشه با این کارها و حرف‌ها آزار میدی. نمی‌فهمی گذشته‌ها گذشته، منم زن برادرتم! فکر می‌کنی رفتارت با من درسته؟ اگه حمید این صحنه رو ببینه چی داریم بهش بگیم؟

با خشم بیشتر و صدای بلندتر گفت:

- با این کارت بیشتر منو رنج دادی، اگه زن داداش‌ام نشده بودی که فراموش کردن آسون‌تر بود؛ با این کارت دست و پای من رو

هم بستی. به خاطر برادرم نتونستم هیچ شکایتی ازت بکنم، نه
جای گله گذاری گذاشتی و نه جای بخشش. مجبورم هر چند
وقت یکبار باهات چشم تو چشم بشم و زخم گذشته‌هام سرباز
کنه، مگه شوهر برات قحط بود، می‌خواستی با این کارت بیشتر
من رو آزار بدی؟ باید حتما با داداش‌ام ازدواج می‌کردی و من رو
این جوری بدبخت و عاصی می‌کردی؟!

شانه‌هایش از خشم می‌لرزید و چشم‌هایش قرمز شده بود، دلم
برای همگی‌مان می‌سوخت، برای حامد و مسئله‌ی غیرقابل
هضمی که من برایش رقم زده بودم، برای حمید و بی‌خبری‌اش از
همه چیز، برای مهری که آگاهانه وارد این معرکه شده و برای
خودم که به خاطر اشتباهاتم زندگانی چند نفر را به بازی گرفته و
بیش از همه خودم از آتش این گناه می‌سوختم. چند دقیقه‌ای به
چشمان هم‌دیگر زل زدیم. می‌خواستیم حرف‌های ناگفتنی را، با
نگاه به یک‌دیگر رد و بدل کنیم، اما دیگر هیچ چیز قابل برگشت
و ترمیم نبود و این چیزی بود که در آخر هر دو به آن رسیدیم.

نگاه‌های حامد به اندوه و حسرت تبدیل و اشک‌هایش بی‌دریغ جاری شد، دیگر طاقت دیدن نگاه‌ها و اشک‌هایش را نداشتم، به زور دستم را آزاد کرده و با کنار دادن بدن رنجورش دور شده و به سرعت از اتاق خارج شدم، در حیاط پرنده هم پر نمی‌زد؛ به سمت حوض آمدم و کنار آن نشستم، نفسم تنگ شده و هر چه بیشتر هوا را می‌بلعیدم، احساس تنگی بیشتر می‌کردم. آب داخل حوض را به صورت‌ام پاشیدم و خنکی آن تب درون‌ام را کاهش داد، ناگهان دست‌های کسی را بر روی شانه احساس کرده و به سمت آن چرخیدم، حمید بود، با دیدن چهره‌ی گریان و نزار من با ناراحتی گفت:

- چرا گریه کردی؟ نکنه باز پای صحبت‌های مامانم نشستی و پا به پای اون زار زدی؟

بلند شده و سعی کردم خود را خونسرد نشان دهم:

- نه چیزی نیست.

با نگاه‌اش لرزش مردمک چشمان‌ام را تعقیب می‌کرد:

- حتما عروس رو دیدی. نه؟!

- آره.

- شوکه شدی؟

سرم را به آرامی تکان دادم:

- خب چهره‌اش همون بود که تو برام گفتی، ولی در کل خانم خوب و مهربونی به نظر می‌رسه؛ بهم گفت قصد قاپیدن حامد رو نداشته و به اصرار خود حامد راضی به نشستن سر سفره‌ی عقد شده.

حمید نفسی تازه کرده گفت:

- پس به خاطر عروس خانم گریه کردی، در هر صورت معلوم نیست بین اون‌ها چی گذشته، فقط خدا قصد و غرض حامد رو از این کارا می‌دونه.

برای این که فضا را عوض کنم گفتم:

- کارهات تموم شد؟

- آره، نادر موند تا عاقد رو بیاره، من هم اومدم ببینم همه چی رو به راه هست.

با اطمینان پلک زدم:

- خیالت راحت، این جا کاری نمونده.

بعد مهربانانه پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- قربون دل مهربون خانم خوشگله‌ی خودم بشم، که مثل دل گنجشک می‌مونه.

سپس با گرفتن بازویم، باهم‌دیگر به سمت در ورودی خانه رفتیم.

بعد از گذشت ساعتی و آمدن مهمان‌ها و عاقد، همگی وارد اتاق

عقد شدیم؛ تعدادی از اقوام عروس هم آمده بودند و بالای سر

عروس و داماد قند می‌ساییدن، عروس هم‌چنان سر به پایین

افکنده و با انگشتان دستش بازی می‌کرد، شاید این‌گونه التهاب

درونی‌اش را فروکش می‌داد. حامد بی‌تفاوت و آرام کنارش

نشسته بود، با دیدنم نگاهی بی‌روح کرد، که انگار برای رفتن به

زیر طناب دار آماده می‌شد. حمید هم کنارم قرار گرفت؛ با دیدن

حمید، به او لبخند کوچکی زده و چشمانش را از سمت ما دور کرد، حالش را می‌فهمیدم. دقیقا همین احساسات را من نیز هنگام عقد تجربه کرده بودم، تنها آرزو می‌کردم او هم خود را با شرایط وفق داده و دست از خودخوری به خاطر گذشته بردارد. با جاری شدن خطبه‌ی عقد، منیژه خانم با چشمانی گریان حامد و عروس جدید را بوسید و به زور تبریک کوتاهی گفت. من و حمید هم به سمت آن دو رفته و من کادوی عقد را به دست عروس داده و او را بوسیدم، در هنگام برخورد نگاهام با مهری حس عذرخواهی از ماجرای چند ساعت قبل را به او رسانیدم. او هم با لبخندی پاسخ‌گو شده و تشکر کرد. وقتی از کنارش دور شدم چشم‌ام به سمیرا افتاد که با چشمانی خیس و غضب‌ناک مرا برانداز می‌کرد، او بیشتر از حامد به خونم تشنه بود؛ اهمیتی نداده و به کناری رفتم. حتی حمید هم از رفتارهای سرد سمیرا نسبت به من متعجب بود و بارها در طول مراسم این نکته را گوشزد کرد که هر بار به بهانه‌ای رفتار سمیرا را توجیه می‌کردم، که هیچ کدام او را قانع نمی‌کرد. اما مانند گذشته، از پافشاری

روی موضوعی که راضی به بازگشایی اش نبودم خودداری کرد.
جشن مختصر ازدواج حامد به انتها رسید و عروس و داماد سوار
بر اتومبیل مزین شده با گل، به سمت منزل شان رفتند. آن شب،
پیش مادر شوهرم ماندم. تا صبح از آرزوهای بر باد رفته اش در
مورد حامد گفت و گریه کرد، من هم که دل پرتری نسبت به او
داشتم، از خدا خواسته بدون ترس از رسوایی این بی تابي ها
هم پایش گریستم. حمید در اتاق خودش خوابیده بود؛ آن قدر
خسته شده بود که تلاشی برای راضی کردنم به استراحت در
کنارش نکرد، چندباري هم که منیژه خانم درخواست کرد به
پیش همسر رفت و بخوابم، زیر بار نرفته و مانند فرد عزادار از
نوحه های جانشوزش استفاده کرده و می نالیدم. اولین شب
زندگی خودم که با توهم سپری شد و این هم اولین شب ازدواج
حامد با عزاداری و سوز و آه.

چند روزی از عروسی حامد گذشته بود. آن روز حمید دانشگاه نداشت و از صبح زود به شرکت رفته بود، من هم به کارهای خانه مشغول بودم که تلفن خانه به صدا درآمد، با تعجب صدای مهری را از آن طرف گوشی شنیدم:

- رویا جان می خواستم اگه زحمتی نیست یک تک پا خونه ی ما بیاین.

با دلشوره لبان ام را جویدم:

- اتفاقی افتاده مهری خانم؟!

- نه، امروز صبح حامد برای کاری رفت رشت، تاشب بر نمی گرده. راستش خونه تنهام، می خواستم باهاتون چند کلمه ای حرف بزنم.

- خب شما چرا تشریف نمی یارین؟

- نه حمید آقا هستن، می خوام تنها باشیم.

- حمید شرکته، تا نهار بر نمی گرده.

- بی زحمت، اگه میشه بهشون اطلاع بدین نهار پیش من هستید.
براتون باقالی پلو درست کردم، حامد گفته خیلی دوست دارین،
خوشحال میشم بیاین.

تعجب کردم، حامد کوچک ترین جزئیات را برای او توضیح داده
بود، با شرمندگی گفتم:

- مطمئنم دست پختنون خیلی خوبه، ولی نهار نمی مونم.
خالی کردن نفس اش در گوشی را شنیدم:

- رویا جون حامد اجازه ی خروج از منزل رو به من نداده، اگه
چند ساعتی پیشم باشین، خیلی حرفا براتون دارم.
کمی سکوت کرده و گفتم:

- باشه، به حمید میگم خودم رو تا ظهر می رسونم.

کمی دودل بودم، منظور او را از این سخنان نمی فهمیدم. اما با
حمید در میان گذاشته و او هم راضی به رفتنم شد. سوار
اتومبیل ام شده به سمت خانه شان رفتم، در راه گل و شیرینی

گرفته و با باز شدن درب آپارتمان، وارد شدم. واحد آنها در طبقه‌ی دوم ساختمان بود، بعد از طی کردن پله‌ها مه‌ری را دیدم، که کنار در ایستاده بود. چهره‌ی بدون آرایشش مظلوم‌تر و مهربان‌تر به نظر می‌رسید. هم‌دیگر را بوسیده و داخل شدم، بوی باقالی پلو کل فضای خانه را اشغال کرده بود، در اندک ساعتی میز را چیده و مشغول خوردن شدیم. غذایش واقعا خوشمزه و بدون ایراد بود.

- می‌دونستم خانم‌های شمالی دستپخت خوبی دارن، ولی واسه‌ی شما حرف نداره.

- ممنون، این تنها حسنیه که من دارم.

با ناراحتی گفتم:

- این چه حرفیه؟ شما مثل اسمتون سرشار از مهر و محبتین.

قاشق‌اش را درون بشقاب گذاشته به چشمانم خیره شد:

- تعارف می کنی، ولی باور کنین راست می گم. حامد تنها عاشق دستپخت و غذاهای منه، از همون اول که با پسر عموم به رشت اومد و کار پروژه رو شروع کرد، پسر عموم چند باری اون رو به خونه‌ی ما که توی دهی نزدیک به محل کارشون بود آورد. از همون اول دستپختام به مذاقش خوش اومد، خودش بارها اعتراف کرد که دفعات بعدی تنها برای خوردن غذای من به ده بر می گشت، می گفت مزه‌ای که غذاهای من داره تو هیچ رستورانی پیدا نمیشه، باورت نمیشه رویا جون یک بار اومد آشپز خونه و بهم گفت میشه برام باقالی پلو درست کنی؟ گفتم چرا که نه، باقالی پلو غذای مورد علاقه‌ی؟ با یک هیجان خاصی گفت، نه غذای مورد علاقه‌ی عشقمه.

ناگهان غذا به گلویم پریده، سرفه کردم. مهری برایم لیوان آبی ریخته به دستم داد و با مهربانی ادامه داد:

- رویا، با من راحت باش، من همه چیز رو درمورد شما دوتا می دونم. از اون عجیب تر چیزهایی رو دیده و فهمیدم که تو هنوز

ازش بی خبری، نگفتم بیای این جا با این حرفا زندگیت رو خراب کنم و یا ناراحت کنم فقط خواستم بفهمی که حامد چی کشیده و درکش کنی. کارها و عصبانیت‌ها و حرف‌های تلخش رو به دل نگیری و بهش حق بدی، همون طور که من فهمیدمش و به خاطرش حاضر شدم ده و خاطراتش رو که 38 سال از عمرم رو توش گذروندم فراموش کنم و باهاش هم قدم بشم. از اون بدتر، زنش بشم، من که سر تا پام عیب و ایراده و مثل مامانش می‌مونم، عروس چنین جوون برازنده‌ای بشم. فکر می‌کنی نمی‌فهمم، مادرش چه حالی داره؟ همه مهمون‌های توی مجلس عقد، از کار حامد و انتخابش شوکه بودن. فقط یک آدم دیوونه با خودش و زندگیش این کار رو می‌کنه. ولی بهت بگم که اون واقعا دیوونه‌ست و دیوونه‌ی تویه.

صورت‌ام را با دستانم پوشاندم تا اشک‌های خجالت زده‌ام رو نبیند. از این که این گونه صریح اعتراف می‌کرد، از آمدن‌ام پشیمان شده بودم، بلند شد و در صندلی کنارم جا گرفت، دستم

را پایین آورده و در میان دستانش قرار داد. دست‌هایش هم مانند چشم‌هایش گرم و مهربان بود. نگاه‌اش کرده و گفتم:

- شما چرا راضی به این کار شدی؟!

با صدایی مصمم و محکم جواب داد:

- چون من هم به اندازه‌ی اون عاشقم، من واقعا دیوونه‌ی حامدم، عشق اون و تب و تاب‌ی که از این جنون می‌کشید، روح من رو هم از افسردگی و بی‌جانی نجات داده و زنده کرد. من مزه‌ی محبت و عشق رو با اون و البته به خاطر وجود تو چشیدم.

- مهری خانم نمی‌دونین من چه عذاب‌ی می‌کشم که شما این‌طوری وارد زندگی حامد شدین، برام خیلی درد آورده.

مهری با مهربانی نوازش‌ام کرد و گفت:

- عزیزم اگه تو و حامد نبودین، زندگی‌ام بدون کوچک‌ترین تغییری با روال قبل طی می‌شد و می‌گذشت و من بی‌دلیل پیر شده و در آخر می‌مردم. اما حالا انگیزه پیدا کردم. برای این‌که از

درد حامد کم کنم، قبل از این که شما با برادرش ازدواج کنید،
چند باری که به ده و غذا خوریم اومد، ازتون برام گفت که چقدر
عاشقتونه، حتی عکستون رو بهم نشون داد. گفت به خاطر وجود
شما از صبح تا شب تلاش می‌کنه تا پول جمع کنه و خودش رو به
سطح خانواده‌تون برسونه. وقتی تصویر زیباتون رو دیدم، چقدر
دوست داشتم جای شما بودم. من معنی دوست داشته شدن رو
نمی‌دونستم، چقدر اون روزها بهتون غبطه می‌خوردم، که فردی
این‌جوری عاشقانه خواستار تونه. متأسفانه کارهای پروژه سریع
پیش نمی‌رفت و حامد می‌گفت که نمی‌تونه با این درآمد برای
ازدواج اقدامی کنه. بارها بهم تاکید کرد، که شما خواستار پا
پیش گذاشتن هستین، ولی اون هنوز خودش و در حد و اندازتون
نمی‌دید. تلاشش رو بیشتر کرد، ولی باعث شد که از شما دورتر
بشه و حتی وقت تلفن کردن بهتون رو نداشته باشه. حتی موقعی
که مسئله‌ی خواستگارتون رو مطرح کردین، سعی کرد
خانواده‌اش رو برای خواستگاری راضی کنه ولی اون‌ها تو اون
شرایط راضی نشدند، بعد هم که دعواش با شما و حرف‌هایی که

زده شد. بعدها برام گفت، که اون قدر در تنش و اضطراب به
سرمی برد که نمی دونست چی میگه و چی کار می کنه وقتی
موضوع خواستگاری برادرش و جواب مثبتتون رو شنید، باز هم
باور نمی کرد، ولی وقتی بعد از عروسیتون به ده برگشت، باورت
نمیشه تا چند روز تب بالای 39 درجه داشت، پاشوره اش
می کردم و هم پاش گریه می کردم. در تب می سوخت و هذیون
می گفت و تنها کلمه ای که واضح ادا می کرد اسمتون بود. چند ماه
دچار افسردگی شدید شد. پسر عموم هم هر چه تلاش کرد و
باهاش صحبت کرد نتیجه ای نگرفت. اون قدر پاپیچش شدم و
باهاش حرف زدم تا از این پيلهی تنهایی که به دور خودش
پیچیده بود بیرون اومد.

نفسی تازه کرد و غمگین به صورت حیران و درماندهی من نگاه
کرد و ادامه داد:

- بعدها بهم گفت که تنها به خاطر دلگرمی های من و مادرش از
فکر خودکشی، صرفه نظر کرده. راستش وقتی خودم رو جای اون

می‌زاشتم و عشق‌ام رو تو آغوش داداش‌ام می‌دیدم همه جور
بهش حق می‌دادم؛ این جوری شد که من هم ناخواسته درگیرش
شدم. یک روز فهمیدم که تا پای جان دوستش دارم، بارها بهش
پیشنهاد دادم که پشتون بیام و اصل ماجرا و عشق بی‌حد و
اندازه‌اش رو براتون بگم، اما هر بار مانع‌ام می‌شد و می‌گفت که
اون دیگه زن داداشمه و نمی‌خواد برادرش از گذشته چیزی
بفهمه. این روزهای آخر زیاد به سراغ‌ام می‌یومد و بهم سر می‌زد،
یک روز بی‌مقدمه گفت باهاش عروسی کنم، با این که آرزوی
قلبیم بود، اما به خاطر سن و سال و ریخت و قیافه‌ام که تناسبی
بهاش نداشتم گفتم که پیشنهاد مسخره‌ایه و فقط ارزش
خندیدن رو داره. جدی گفتم یا با من ازدواج می‌کنه و یا تا آخر
عمرش مجرد می‌مونه، گفت که چون من گذشته‌اش رو می‌دونم و
اون رو دقیق می‌فهمم تنها زنی‌ام که می‌تونه درکش کنه و با
خلقیاتش کنار بیاد. گفتم فردای روز چطور می‌تونی با من تو
خیابون راه بری مسخره‌ی مردم می‌شیم. گفت این چیزا براش
اهمیت نداره، راستش من هرگز پیشنهاد ازدواج با کسی رو

نداشتم و فکر نمی کردم زمانی با فردی عروسی کنم، اما چون با
اون معنی عاشقی رو فهمیده بودم، چشم‌ام رو روی واقعیت بستم
و وارد دیوونه بازی‌هاش شدم. حالا که شما رو دیدم و شناختم؛
به حامد حق می دم دیوونه اتون باشه. نه تنها زیبا و خواستنی
هستین، بلکه مهربون و قلب بزرگی هم دارین؛ این رو تجربه‌ام
به‌م می‌گه و چشم‌ها و دست‌های گرم‌تون.

بی اختیار در آغوش‌اش فرو رفته و گریه کردم، چقدر حرف‌هایش
برایم دردآور بود. زخم گذشته‌ها سر باز کرده و عشق نافرجام ما
علنی شده بود. هم پای من گریست و با محبت ادامه داد:

- رویا جون، می‌خوام من رو دوست خودت بدونی و هر از گاهی
به‌م سر بزنی. من این‌جا تو این شهر هیچ کس رو ندارم، می‌خوام
واسم مثل یک خواهر کوچیک باشی. اگه دوست نداری با حامد
رو در رو بشی، فقط وقت‌هایی که خونه نیست بیای پیشم.

اشک‌ها را با دست از گونه زدودم و بینیم را بالا کشیدم:

- چرا نمی‌زاره شما تنهایی بیرون بری؟ یا بیای پیش من!

- این قولی هست که از اول ازم گرفت، که این جا با کسی رابطه نداشته باشم. شاید به خاطر حرف های بقیه و سرزنش هاشونه، به هر حال بهش حق میدم و من هم به این شرایط راضیم.

خواستم موضوع را عوض کنم واسه همین پرسیدم:

- راستی از خونواده اتون بگید؟ شنیدم مادر تون فوت کرده.

آه کوتاهی کشید و جواب داد:

- بله، چهار سالم بود، که مادرم سر زانم فوت کرد، بچه هم مرده به دنیا اومد. غیر از خودم، چهار خواهر و سه برادر دارم که همگی بزرگ تر از من هستند. بابام به سال مادرم نرسیده زن جوونی گرفت که من شدم خدمتکار خانوم، بعد هم که کم - کم بزرگ شدم و صورت ناجورم، بدجوری معلوم شد؛ زیر پای بابام نشست که یک جوری من رو از سرشون وا کنن. راستش خوب

می دونست که من شوهر بکن نیستم و کسی برای خاستگاریم نمیاد. من هم به کمک عموم توی غذا خوری ده که مال اونه کار پیدا کردم و اون مطبخ خونه ی همیشگیم شد و بعدها آشپز

قابلی در اومدم که مسافرایی که یک بار دستپخت من رو امتحان می کردن باز هم وقتی راهشون به سمت رشت و ده ما می رسید، به غذا خوری ما سر می زدن. یک روز پسر عموم، حامد رو برای خوردن غذا آورد ده و وقتی فهمید آشپزش دختر عموی دوستشه، اومد ازم تشکر کنه. هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره که وارد آشپز خونه شد و بدون این که چهره ی من، تو ذوقش بزنه یا عکس العمل بدی نشون بده؛ با مهربونی از دستپخت ام تعریف کرد. همون روز محبتش تو قلبم نفوذ کرد. از اون روز به بعد هر وقت فرصت می کرد می یومد مطبخ و کم - کم با هم دوست شدیم. من براش سنگ تمام می زاشتم و بهترین غذاها رو براش درست می کردم و اون هم کم - کم به من اعتماد کرد و رازهای دلش رو واسم بر ملا کرد.

دوباره با مهربانی مرا نگریست و دستان ام را فشار داد و گفت: - الان دیگه تموم زندگیم حامده، از جون ام بیشتر دوستش دارم، بهت راس می گفت اگه بگه بمیر می میرم. وجود و عشق تو، منو

به عشق حامد رسوند و تونستم به وصالش برسم. از این بابت
مدیونتم.

در راه بازگشت به خانه، آن قدر گیج و مبهوت بودم که طی مسیر
برایم کوتاه‌تر از همیشه آمد. نمی‌دانستم به خاطر حرف‌های
مهری باید پشیمان و خجل زده باشم که بر اثر درک نکردن
عشقم او را تا مرز نابودی کشانده بودم و یا خوشحال باشم که
فردی این چنین خواهان‌ام بوده، برایم عذاب‌آور بود، وقتی گفت
که حامد بسیاری از شب‌ها تا صبح عکس مرا جلوی چشمان‌اش
گرفته و برای عشق از دست رفته‌اش عزاداری می‌کرده. شکستن
چنین قلبی، از نظر من بدون مجازات نخواهد بود. آهی که خیلی
زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم دامن گیرم شد.

چند ساعتی به ظهر و آمدن حمید برای خوردن ناهار باقی مانده
بود که صدای کلید و باز شدن در شنیده و حمید وارد خانه شد.
با تعجب به سمتش رفتم، حالتی که آن لحظه داشت در عمر

زندگی‌ام با او ندیده بودم. بسیار آشفته و پریشان بود، از تغییر
حالتش متعجب بودم که قبل از پرسشی از سمتم، با همان خشم
و آشفتگی گفت:

- زود برو حاضر شو باید همین حالا بریم طلاق تو بدم.

مانند انسان در حال احتضار، روح از بدن‌ام جدا شد و قلبم هری
پایین ریخت. به لکنت افتاده و قادر به صحبت کردن نبودم، در
مغزم خطور کرد مبادا حامد از گذشته حرفی زده و حمید از
ماجرای ما آگاه شده است. با ترس و لرزی که در نگاه‌ام آشکار
بود به آهستگی گفتم:

- چرا؟ مگه من چیکار کردم؟!

شانه‌هایش از ناکامی می‌لرزید:

- هیچی، چرا باید تو پاسوز من بشی، من این خیریت رو نمی‌کنم.
چرا حالا که من بچه‌دار نمی‌شم تو باید از نعمت مادر بودن
محروم بشی.

ناگهان به یاد آزمایشی که چند روز پیش داده بود افتادم و موقع جواب آن، امروز بود. چند ماه که از بچه دار نشدنمان گذشت، مجدد به پزشک زنانم رجوع کرده بودم. او تمامی آزمایش‌های مرا طبیعی تشخیص داد و گفت که مشکلی برای بادر شدن ندارم. وقتی به او عارض شدم که هشت ماه از جلوگیری از بارداری دست کشیده و هنوز بچه دار نشدیم، گفت که تا یک سال طبیعی است و ممکنه در بعضی زوجها این زمان بیشتر طول بکشد، اما برای این که مطمئن شویم، بهتر است همسرهم آزمایش بدهد. ابتدا می‌ترسیدم موضوع را به حمید بگویم. خیال می‌کردم عکس‌العمل خوبی نشان ندهد، ولی وقتی دل را به دریا زده و قضیه را گفتم، استقبال کرد و حاضر به دادن آزمایش شد. خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. به سمتش رفته و گفتم:

- جواب آزمایش رو گرفتی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. به آرامی گفتم:

- ولی من که هنوز به دکترم نشون ندادم.

- راستش کنجکاو شدم؛ همین الان بفهمم که سالم‌ام یا نه، دادم
مسئول همون آزمایشگاه جواب رو خوند. گفت که برای من
مشکل داره و وقتی از ناباروریمون مطلع شد، گفت که ایراد از
سمت منه.

دستش را گرفته به سمت مبل هدایت کردم. کنارش نشستم و
همان طور که با نوازش آرام‌اش می‌کردم با مهربانی ادامه دادم:
- عزیزم چرا عجله کردی؟ جواب آزمایش رو باید دکتر متخصص
بخونه.

دستانم را فشار داد و گفت:

- ولی رویا یک عدد رو خوندن که کاری نداره، خودم هم متوجه
شدم. تعدادشون از حد استاندارد خیلی پایین‌تره.
با ناراحتی اخم‌هایم را در هم کشیدم:

- گیرم همین جور باشه فکر می‌کنی، برای همچین مسئله‌ای
راضی به جدایی از تو می‌شم؟

با لجبازی جوابام را داد:

- نه! من نمی‌زارم تو به خاطر من، یک عمر حسرت نداشتن
بچه‌ی خودت رو بکشی.

- بس کن. من بچه‌ی آدم دیگه رو صد سال سیاه نمی‌خوام. اگر
هم بچه بخوام، اونی رو می‌خوام که باباش تو باشی. تو از همه‌ی
دنیا واسم باارزش‌تری، بمیرم هم به این دلیل ترک‌ت نمی‌کنم.
آرام شد و با مهربانی گفت:

- ولی رویا جان...

دستم را روی لب‌هایش به علامت سکوت گذاشته و گفتم:

- ما تلاشمون رو برای بچه‌دار شدن می‌کنیم، اگر هم مشکلی
باشه حتما قابل درمانه، ولی اگه نتیجه هم نداد لزومی نداره کسی
بفهمه مشکل از کدوم سمت، این مشکل هر دوی ماست. دلم
نمی‌خواد هیچ‌کس چیزی از این قضیه بفهمه. فقط بهم قول بده،

دیگه هرگز اسم طلاق و جدایی رو پیشم نیاری؛ وگرنه حسابی از دستت دلخور می‌شم.

حمید مرا در آغوش کشید و موهایم را نوازش کرد. می‌دانستم این ماجرا فشار زیادی به او تحمیل کرده اما به خود ایمان داشتم که هیچ‌گاه تنهای‌اش نخواهم گذاشت و خدا نیز ما را به حال خود رها نخواهد کرد.

اتفاقا پزشک زنان نیز حرف‌های حمید را تایید کرد و برای ما درمان خاصی در نظر گرفت. حمید با دقت داروها را مصرف کرده و پیگیری می‌کرد. اما هر چه زمان می‌گذشت، ناامیدتر شده و نتیجه‌ای نمی‌گرفتیم.

آن روز حمید برای ناهار چند ساعتی دیر آمد بابت‌اش از من عذرخواهی کرده و گفت:

- ببخشید فکر نمی‌کردم این‌قدر طول بکشه.

در حالی که حوله‌ی تمیز را برای خشک کردن دستانش به او می‌دادم گفتم:

– کجا رفته بودی؟

– حامد اومده بود شرکت. اون و را کاری داشت، به من هم سر زد. بعد دو تایی رفتیم سر پروژه‌ی جدیدش که خارج از شهره، برای همین یک مقدار طول کشید.

همان‌طور که میز را می‌چیدم، شانه‌هایم را بالا انداخته و گفتم:

– آهان! مشکلی نیست، ناهار که نخوردی؟

حمید که هنوز هم با حوله مشغول خشک کردن دست و صورتش بود، روی صندلی نشست و گفت:

– نه، خیلی هم گشمنه.

رو به رویش نشسته برایش غذا کشیدم که بی‌مقدمه گفت:

- راستی، حامد برای شام خون شون دعوتمون کرد. می گفت من هم باید دست پخت زنش رو بخورم، انگار توی رشت مطبخ خونه داشته.

- آره، بهت که گفته بودم دستپختش حرف نداره؛ ولی چطور یکمویی! چرا تو دعوتشون نکردی؟

- تعارف کردم، گفت این بار شما بیاید تا بعد.

سپس نگاهی مرموزانه به رویم کرد و پرسید:

- نکنه دوست نداری بریم؟

با بی تفاوتی جواب دادم:

- نه، بریم.

- فکر کنم درست حدس می زدی. حامد زیاد دوست نداره زنش و

با خودش اینور و اونور ببره، البته حق داره، ولی من هیچ جوره

این پسر رو با این کارش درک نمی کنم. به نظرت دختری که قبلا

می خواسته کی بوده؟ تو از سمیرا و نادر چیزی شنیدی؟ آخه اونا خیلی با حامد جورن.

کمی مکث کرده آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه من از چیزی خبر ندارم. چرا خودت از حامد نمی‌پرسی؟

با بی‌خیالی قاشقی از غذا، درون دهان‌اش کرد و پاسخ داد:

- ولش کن چیزی که گذشته ارزش پرسیدن رو نداره، گیرم که

بفهمم، چه کاری می‌تونم واسش کنم، ولی هر کی که بوده خیلی

براش اهمیت داشته. من که فکر می‌کنم قصدش از این ازدواج

انتقام گرفتن از خودش و شرایطی بوده که توش گیر کرده.

حرف‌های حمید زخم قلبام را بیشتر کرده و به دردش اضافه

می‌کرد. صحبت در مورد حامد مساوی بود با رنج و غصه برای

من، که هیچ‌گاه تمامی نداشت. غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. بارها

در طی خوردن به سرفه افتادم، تنها آب گوارا مرهم سینه‌ی

زخمی‌ام می‌شد.

با بی میلی همراه با حمید به خانه‌ی آن‌ها رفتیم. حامد در را برایم گشود و تعارف کرد. بوی غذاهای مختلف مهری، کل ساختمان را فرا گرفته و اشتهای همه را تحریک می کرد. مهری بیشتر وقت‌اش را در آشپزخانه سپری کرده و حمید و حامد هم در پذیرایی گرم صحبت بودند، مهری با دقت و سلیقه مشغول میزآرایی و چیدن غذاهای پخته شده به دست هنرمندش بود همان طور که با لبخند نگاه‌اش می کردم گفتم:

- چقدر خودت رو به زحمت انداختی!

- این حرفا چیه؟ تو که خوب می دونی چقدر آشپزی کردن رو دوست دارم، مخصوصا برای آدمایی که بهشون علاقه مندم.

موقع صرف شام شد و مردها نیز به ما پیوستند. حمید از این همه حسن سلیقه به وجد آمده و مدام از مهری تشکر می کرد. او هم سر به زیر انداخته و خجالت می کشید. مهری، از حامد

خواست ظرف خورشت قرمه سبزی را کنار حمید قرار دهد. حامد
رو به حمید گفت:

- مهری قرمه سبزی رو مخصوص تو درست کرده، بهش گفته
بودم چقدر زیاد دوست داری.

حمید خورشت را بو کرد و گفت:

- بله دستش درد نکنه، چه بو و رنگی هم داره!

مشغول خوردن شد. حامد به سمت ام نگاه کرد، دیس باقالی پلو
را نزدیک ام آورد و با حالت خاصی در لحن صدا گفت:

- زن داداش، باقالی پلو هم مخصوص شماست.

نگاه تندی به رویش کردم، حمید با تعجب گفت:

- چه جالب! شما هم می‌دونستید رویا عاشق باقالی پلوست؟

حامد خود را جمع و جور کرد، همان‌طور که من و مهری با تردید
به هم می‌نگریستیم با خونسردی پاسخ داد:

- خودشون دفعه‌ی قبل به مهری گفته بودن، به هر حال آشپزها سلیقه‌ی مشتری‌شون رو خوب می‌فهمن.

حمید خنده‌ای کرد و گفت:

- البته! دستپخت مهری خانم واقعا عالیه.

همان‌طور که به آرامی غذا می‌خوردم هر از گاهی چشمان‌ام با نگاه حامد تلاقی می‌کرد. گویا با نگاه‌اش خاطرات گذشته را در قاب چشمان‌ام نظاره می‌کرد. به قصد ما را دعوت کرده بود که این‌گونه عذاب‌ام دهد. از بی‌خبری حمید و آگاهی مهری و نگاه‌های جان‌کاهش دچار عذاب وجدان شدم و این هدفی بود که در سر حامد موج می‌زد
تصمیم گرفتم به زودی کارش را
تلافی کنم.

منتظر فرصت مناسبی بودم که بعد از یک ماه دعوت‌اش در خانه تنها نشسته و تلویزیون تماشا می‌کردم که تلفن به صدا در آمد. ابتدا به ساعت نگاه کردم که حوالی دو بعد از ظهر بود و بعد

گوشی را برداشتم، مہری بود و صدای اش بسیار غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید:

- چی شده مہری جون؟ صدات گرفته مریض شدی؟

- نه خوبم کاری داشتم باهات، میشه یک سر بیای خونمون، حامد نیستش.

- باشه زود میام.

وقتی در را به رویم گشود، از دیدن چهره‌اش سینه‌ام به درد آمد. پای چشمان‌اش کبود شده و لب‌اش زخمی بود. با ناراحتی پرسیدم:

- حامد روت دست بلند کرده؟ چرا؟!

مرا دعوت به آرامش کرد و لیوان آبی به دستم داد و گفت:

- تو رو خدا خودت و ناراحت نکن. تقصیر خودم بود به حرفش گوش نکردم.

آب را یک نفس سر کشیده و با حرص گفتم:

- در هر صورت حق نداره این رفتار رو باهات داشته باشه، صبر می‌کنم تا بیاد. باید بهم جواب بده.

باترس و دلواپسی ادامه داد:

- نه رویا، نگفتم بیای که حامد خبردار شه. اگه بفهمه به تو گفتم دمار از روزگارم در میاره. فقط مشکلی هست که می‌خوام برای حلش کمک کنی.

و روی مبل جای گرفت. کنارش نشستام و با تردید پرسیدم:

- چه مشکلی؟ چیزی شده؟!

کمی من و من کرده و تعلل کرد. سپس با ناراحتی گفت:

- متاسفانه حامله شدم.

از هیجان خندیدم و گفتم:

- خوب این که خیلی عالیه، متاسفانه نداره!

سرش را با غم تکان داد و آه کشید:

- آخه حامد ازم قول گرفته بود هیچ وقت نه بچه بخوام و نه حامله شم، نمی دونم چی شد که حسابش از دستم در رفت. فکر می کنه از روی عمد این کار رو کردم. به خاطر همین عصبانی شد و کتکام زد. حالا باید هر جوری شده بچه رو سقط کنم. فقط نمی دونم چه جوری؟ خواستم اگه دکتر آشنایی رو می شناسی بهم معرفی کنی برم پیشش. با عصبانیت گفتم:

- یعنی تو هم این بچه رو نمی خوای؟
با ذوق و هیجان گفت:

- معلومه که می خوام. من از خدومه که بچه ی حامد رو داشته باشم، ولی وقتی که اون نمی خواد دیگه فرقی نمی کنه. شاید هم حق داره. دوست نداره از من بچه ای داشته باشه، ممکنه مثل مادرش زشت باشه!

با ناراحتی دستم را روی لبهایش گذاشته و گفتم:

- معصیت خدا رو نکنین. این حرفا چیه؟ بچه معجزه‌ی
پروردگاره، عوض شکر گذاریتون، این چرندیات رو می‌گین.
نمی‌دونین چه آدم‌هایی در حسرت داشتن این غنچه گل هستن.
مهری گریه کرد و نالان گفت:

- رویا جون می‌گی چی کار کنم؟ باور کن دوست ندارم با از بین
بردن این بچه، قهر خدا رو به جونم بخرم.
آرامش کرده و پاسخ دادم:

- ناراحت نباش. همه چیز رو بسپر به دست من، البته که یک
خانم دکتره خیلی خوب رو می‌شناسم که حتما می‌برمت پیشش،
اما نه برای نابود کردن بچه، بلکه واسه حفظ اون، چون سنت هم
کمی بالاست باید زیر نظر متخصص باشی که سلامت خودت و
بچه تامین بشه.

- اما حامد! من نمی‌خوام اون رو ناراحت و عصبانی کنم. رضایتش
از هر چیزی برام مهم تره.

- خودت گفתי که عاشق این بچه‌ای پس عاشقش بمون. حامد رو هم بسپر به من.

فردای آن روز حمید ملاقات کاری داشت و قرار نبود برای ناهار به منزل بیاید، پس قبل از رفتن از او خواستم بعد از ظهر زودتر برگشته تا باهم‌دیگر جایی برویم. هر چه تلاش کرد از محل قرار مطلع شود، زیر بار نرفته و موضوع را به عصر موکول کردم. او هم مثل همیشه صبور و مهربان برخورد کرد و رفت. تا عصر اضطراب و استرس نقشه‌ای که در سر می‌پروراندم، مجال هیچ کار دیگری به من نداد، اما عزم خود را جزم کرده بودم که حامد را از فکر از بین بردن جنین تازه شکل گرفته بیرون بیاورم. حمید مثل همیشه خوش قول بود و زود برگشت، سریع آماده شده و با او سوار اتومبیل‌اش شدیم. با خنده‌ای رو به من گفت:

- باز چی تو فکرته؟! قراره کجا بریم؟

با لبخندی پاسخ خنده‌ی مهربانش را داده و گفتم:

- عجله نکن می‌فهمی، حالا برو سمت خونه‌ی حامد.

- اون جا چرا؟!

- قراره حامد و مهري رو هم با خودمون ببريم.

- كجا؟

- همون رستوراني كه بعضي وقتا من رو مي بري. محلش دنجه و غذاهاي خوشمزه اي هم داره.

حميد سري تكان داده و شروع به رانندگي كرد، در منزل حامد مهري تنها بود و از آمدن ناگهاني و بدون اطلاع قبلي ما شگفت زده شد، از حميد خواستم به محل كار حامد تلفن كرده و بخواهد زودتر به خانه برگردد. مهري با اضطراب من را نگاه مي كرد كه با لبخند و تكان دادن سرم او را به آرامش دعوت كردم. اتفاقا حامد هم با شنيدن خبر حضور ما در خانه اش تعجب كرد و سريع خود را رساند. ابتدا خود را خوشحال نشان داد ولي وقتي گفتم براي رفتن به بيرون آماده شوند، جا خورد و مردد نگاهم كرد:

- چرا؟! مگه خونه چه اشكالي داره؟

با جدیت نگاه‌اش کرده و پاسخ دادم:

- البته که اشکالی نداره. ولی من و حمید می‌خواستیم عوض پذیرایی ماه قبلتون، شما دوتا رو برای صرف شام خونمون دعوت کنیم، ولی فکر کردم دستپخت من با مهری جان اصلاً قابل مقایسه نیست و چون آبروم پیش شما دوتا نره، می‌خوام ببرمتون به یک رستوران درجه یک، تازه تو این هوا خیلی هم می‌چسبه. یک حال و هوایی هم عوض می‌کنیم.

حمید در تایید حرف‌هایم گفت:

- رویا راست می‌گه، ماهم خیلی وقته فرصت نکردیم بریم بیرون. هم فاله، هم تماشا.

حامد از پیشنهادم هم تنش گرفته و هم دچار تردید از رد کردن آن را داشت، این را از این پا و آن پا کردنش متوجه شدم. هنوز هم او را از بر بودم، با حالت بخصوصی نگاه‌ام می‌کرد که با همان جدیت گفتم:

- مهری جون حاضر شو دیگه.

حامد با حرص سرش را به علامت تایید رو به مهری تکان داد و او هم از روی مبل بلند شد و به سرعت برای آماده شدن به اتاقش رفت. با حس پیروزی و لبخند زنان روی مبل جا به جا شده و پای راستم را روی پای دیگرم انداختم، حامد هنوز هم با تردید نگاهام می کرد.

همگی با اتومبیل حمید به سمت رستوران مذکور رفتیم، من و مهری در صندلی عقب نشسته بودیم که دست های مرا فشرده و متوجه خود کرد، نگاه اش کردم، به آرامی ولی با استرس گفت: - حامد اصلا دوست نداره این جور جاها پیام، راستش احساس می کنم توی جمع به خاطرم معذب میشه.

با شیطنتی آمیخته با حرص گفتم:

- بی خود کرده، برای چی؟! لقمه ایه که خودش گرفته، زیر ساطور نبوده که، توهم این قدر بی خودی خودت رو اذیت نکن، فقط باش و بین چجوری شاخش رو می شکونم.

- ولی رویا جون، کاری نکنی.

حرفش را قطع کرده و با آرامش خاطر ادامه دادم:

- نترس بابا کاریش ندارم، فقط قصدم اینه کاری کنم فکر سقط کردن بچه از کلش بیرون بره.

رستوران خلوت و تعداد مراجعین اندک بود، همگی دور یکی از میزهای چهار نفره نشستیم. من رو به روی حمید، مهری در کنارم و رو به روی حامد جا گرفت. با نگاه‌های خشم آلود حامد، سرش را پایین گرفته و مدام روسری‌اش را به سمت جلوی صورتش می‌کشید. به سمتش خم شده در گوشش زمزمه کردم:

- راحت باش مهری جون، می‌بینی که رستوران خلوته.

به رویم لبخندی زد و آرام‌تر شد، گارسون منوی غذا را آورد، بدون آن‌که به آن نگاه‌ای بی‌اندازم گفتم:

- من و مهری که جوجه کباب می‌خوریمف باشه مهری! برای حال تو هم جوجه بهتره.

حمید با تعجب گفت:

- مگه حالشون چجوریه؟

مهری سریع پاسخ داد:

- نه حالم خوبه، ولی باشه جوجه بهتره.

حمید هم گفت:

- پس من هم جوجه می خورم، تو چی حامد؟

حامد با حرص و خشم به من زل زده بود، ناگهان به خود آمد و گفت:

- هرچی نظر جمع هست، برای من فرقی نمی کنه.

رو به گارسون گفتم:

- پس چهارتا جوجه کباب با تمامی مخلفاتش.

گارسون لبخندی زد و رفت، حمید در حال خوردن سالاد بود و متوجهی نگاههای مشکوکانه‌ی حامد نمی شد، ولی مهری سر به پایین انداخته و با دلهره خود را با ظرف سالاد مشغول کرد، در حالی که پاسخ نگاههایش را با اخم می دادم گفتم :

– البته غذای این جا که به دستپخت مهری جان نمی‌رسه، ولی هر چی باشه از غذاهای من بهتره.

مهری سرش را بلند کرده و با لبخند گفت:

– اختیار داری رویا جون، همین که خواستی ما رو خوشحال کنی ممنونتم.

حمید خنده‌ای سر داد و گفت:

– حالا تو هم این قدر شکست نفسی نکن، اگه غذاهاش خوب نبود که من این قدر اضافه وزن پیدا نمی‌کردم.

دستانش را به گرمی فشرده و از روی قصد با حالتی رمانتیک گفتم:

– ممنونم عشقم، من اگه حمایت‌های تو رو نداشتم تا حالا دق کرده بودم.

حمید لبخند معنی داری زده و دستان‌ام را به لب برد و بوسید.

حامد سرش را به عقب چرخاند و به انتهای رستوران نگاه کرد،

احساس می‌کردم از حسادت در حال انفجار است، گونه‌های
مهری از رد و بدل کردن احساسات ما در جمع سرخگین شده و
چشمان‌اش را از نگاه به جمع دور نگه می‌داشت. بعد از دقایقی
گارسون غذا را آورد و همگی مشغول خوردن شدیم، حامد
اشتهای چندانی در خوردن نشان نمی‌داد و پکر و بی‌حوصله بود.
با حالت معنی‌داری گفتم:

– آقا حامد غذا رو دوست نداری؟

به حمید نگاه کرد که با میل و رغبت کباب‌ها را به دهان
می‌گذاشت. سپس رو به من پاسخ داد:

– نه! خیلی هم خوشمزه‌ست، شما مشغول باش.

ناگهان رو به حمید کرده و با شوق بخصوصی گفتم:

– عزیزم با غذا زیاد خودت رو سیر نکن. واست یک سوپرایز
دارم.

هر سه مرا با تعجب نگریستند، گارسون را صدا زده و کیکی را که صبح تلفنی سفارش داده بودم، آورد و روی میز گذاشت؛ حمید گفت:

– تا اون جا که یادم میاد روز تولدم نیست.

با لبخند دستانم را بالا آورده و به هم فشردم:

– نه، بهت تبریک میگم، تا چند ماه دیگه عمو میشی.

برق از سر حامد پرید، با خشم به مهری و سپس به من نگاه کرد.

مهری به سرفه افتاد، جرعه‌ای آب نوشید و نگاه‌اش را از او

دزدید. حمید هیجان زده دستم را گرفت و گفت:

– راست میگی! یعنی قراره حامد به زودی پدر بشه.

چشمکی به رویش زده و لبخند زنان گفتم:

– بله و خوشحالم که این خبر رو من بهت دادم، مزدگانش هم

فراموش نشه.

حمید هم لبخندی زده گفت:

– البته، به روی چشم.

سپس رو به مهری و حامد کرد و ادامه داد:

– خیلی خوشحال شدم، خوب کاری کردین زود بچه دار شدین،
خیلی مبارکه.

آن‌ها غافلگیرانه پاسخ‌گوی محبتش شدند. کیک را بریده و برای
هر کدام قسمتی از آن را در بشقاب گذاشتم. مهری با خوردن
اولین تکه از کیک حالش دگرگون شد. از جا بلند شد و گفت:
– ببخشید، باید برم دستشویی.

رو به او کرده و گفتم:

– بزار منم پیام.

دستش را روی شانه‌ام قرار داد و مانع برخاستنم شد و گفت:

– نه چیزی نیست، خوبم. شما کیکتون رو بخورین.

و بعد به سمت سرویس بهداشتی رفت. لبخندی زده رو به دو مرد
رو به رویم گفتم:

- ویار بارداریه دیگه، کاریش نمی‌شه کرد، کم - کم درست میشه.

حمید هم لبخندی زده و مایوسانه نگاه‌ام کرد. متوجه‌ی منظورش

شده و دستش را با محبت نوازش کردم، حامد دکمه‌ی بالایی

پیراهنش را گشود و آه تلخی کشید. احساس می‌کردم دوست

داشت با من تنها بود و با دستان‌اش خفهام می‌کرد. پسرک

گارسون به سمت میزمان آمد و گفت:

- ببخشید این ماشین پژوی سفید مال شماست؟ جلوی در انبار

ما پارک شده ماشین بارمون رد نمیشه.

حمید از جا بلند شد و گفت:

- بله معذرت می‌خوام الان جابه‌جا می‌کنم.

و بعد با پسرک به سمت در خروجی رفت. حامد از فرصت پیش

آمده استفاده کرد و به سرعت مچ دستم را که روی میز بود

گرفت و محکم فشرد و با حرص و خشم گفت:

- منظورت از این کارها چیه؟!

با حفظ خونسردیم پاسخ دادم:

- هیچی، برای فرزند تو راهیت پیشاپیش جشن گرفتیم.

دستم را رها کرد و با مشت به میز کوبید و گفت:

- جناب عالی خیلی هم غلط کردی، برای چی تو مسئله‌ی

خصوصی و خانوادگیم دخالت می‌کنی، قرار بود خودم رو از شر این بچه خلاص کنم.

به آرامی گفتم:

- بهتره خودت رو کنترل کنی و مسئولیت کاری رو که کردی به عهده بگیری.

بعد در حالی که پشتی صندلی تکیه داده و بازوانم را درهم فرو می‌بردم گفتم:

- در ضمن، با زن برادرت مودبانه صحبت کن.

چپکی نگاه‌ام کرد و پوزخند زد:

- رویا! بیشتر از این مسخره بازی درنیار.

با عصبانیت به سمت اش نیم خیز شده و گفتم:

- مسخره تویی و افکارت. من خودم رو در قبال مهری و بچش مسئول می‌دونم. اون دوست داره بچه رو حفظ کنه و توهم باید قبول کنی، حق نداری اون رو مجبور به سقط جنینش کنی.

اخم‌هایش شدیدتر شد:

- آخه به تو چه ارتباطی داره؟ این موضوعی بود که از اول بین ما توافق شده. من بچه نمی‌خوام، مگه زوریه.

- حتما خدا صلاحی دیده این هدیه رو براتون فرستاده. با منطق احمقانت نباید نابودش کنی.

بعد در حالی که انگشت اشاره‌ام را به حالت تهدید جلوی چشمان اش تکان می‌دادم، ادامه دادم:

- به جون حمید که برای هردومون عزیزه، قسم می‌خورم اگه باعث بشی این بچه از بین بره چشم‌هامو می‌بندم و همه چی رو به داداشت می‌گم، می‌گم اون دختری که برادرش رو این‌طوری به

جنون و قساوت قلب رسونده، که حتی حاضر به کشتن یک
موجود زنده میشه زن خودش.

حامد با تعجب نگاهام کرد و گفت:

- نمی فهمم. چرا اصرار به اومدن این بچه داری؟! تو که حاضر
نیستی سر به تن باباش باشه.

آرام شده و سر جایم نشستم:

- احساس می کنم حکمتی توی راهه، با اومدن این بچه حال و
روز همه ی ما بهتر می شه. بیشتر از این دل مهری مظلوم رو
نشکن، اون به غیر از تو هیچ کسی رو توی این دنیا نداره، خدا
خوشش نمیاد به مظلوم زور بگی.

حامد می خواست جواب من را بدهد، که با بازگشت حمید
منصرف شد و ساکت ماند. همان لحظه مهری هم که حالش بهتر
شده بود به جمع پیوست، رو به او گفتم:

- نگران شدم، می خواستم پیام دنبالت.

با متانت روی صندلیش نشست:

- نه خوب شدم، ممنون. آبی سر و صورتم پاچیدم حالم بهتر شد.

سپس از داخل کیسه‌ی دسته داری که همراهام آورده بودم،

کادویی را درآورده و رو به او گرفتم و گفتم:

- از طرف من و حمیده، قابل شما رو نداره.

مهری خوشحال شد و درحالی که تشکر می‌کرد، کادو را باز کرد.

چند دست لباس کوچک بچه گانه بود، حمید با دیدن لباس‌ها به

ذوق آمد و آن‌ها را برانداز کرد و با اشتیاق گفت:

- نگاه کن حامد، چقدر کوچولو هستند! لمسشون کن، چه حس

خوبی به آدم میدن.

حامد لبخندی به رویش زده و حرفش را با تکان دادن سر تایید

کرد.

آن‌ها را به درب خانه‌شان رسانده و بعد از خداحافظی به سمت منزل‌مان برگشتیم، حمید در راه بازگشت ساکت بود و فکر می‌کرد. دستم را روی شانه‌اش گذاشته به آرامی گفتم:

- به چی فکر می‌کنی؟

آهی کشیده و نگاه‌ام کرد و پاسخ داد:

- بیشتر خوشحال می‌شدم خبر بارداری خودت رو می‌شنیدم، خیلی دوست دارم حاملگیت رو با اون شکم بالا اومده هر چه زودتر ببینم.

- عجله نکن آسیاب به نوبت، مهری سنش بالا بود، همین الان هم براش دیر شده. من و تو حالا - حالا فرصت داریم. عزیزم بی‌خودی غصه نخور، باشه؟!

حمید دستان‌ام را بوسید و با نگاه مهربانش از دل‌داری دادنم تشکر کرد.

فردای آن روز با پزشک زنانام تماس گرفته و شرایط مهري را بازگو کردم، نظرات من را در حاملگی پرخطر برای او تایید کرد، و درخواست کرد هر چه سریع تر او را برای ویزیت به مطب ببرم. از منشی اش درخواست نوبت کردم و او روز بعد ساعت چهار عصر را تعیین کرد. به مهري زنگ زده و موضوع نوبت دکتر را مطرح کردم، قرار شد با اتومبیل ام دنبال اش رفته و او را به مطب پزشک ببرم. از توجهی من به قضیهی بارداری اش تشکر کرد و خوشحال شد.

روز بعد سر ساعت سه و نیم بعد از ظهر با اتومبیل کنار درب ساختمان سکونت شان منتظر آمدنش بودم، در صندلی جلو کنار راننده جا گرفت و نشست. با لبخندی گفتم:

- حالت خوبه؟ بهتری؟

- بله ممنون.

درحالی که شروع به رانندگی می کردم پرسیدم:

- رفتار حامد باهات چگونه؟ اون شب که حرفی بهت نزد؟!

به صورت‌م نگاهی انداخت و آه کشید:

- راستش اون قدر پکر و بی حوصله بود که بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و خوابید، بیشتر از قضیه‌ی رو کردن بچه، به گمونم از رابطه‌ی عاشقانه‌ی شما دوتا لجش گرفته بود. الان هم کم حرفه، فقط دیروز که قضیه‌ی مطب رو گفتم، بهم گفت هیچ خوشش نیومده مسئله‌ی بارداریم رو به تو گفتم، گفت آخرین بارم باشه تو رو وارد مشکلاتمون می‌کنم.
- با بی تفاوتی شانه‌هایم را تکان داده و گفتم:
- مهم نیست. زیاد به تذکراتش اهمیت نده.
- ولی رویا جون، خودت می‌دونی، غصه می‌خوره وقتی می‌بینم با آقا حمید عاشقونه برخورد می‌کنی.
- دنده را عوض کرده و تک نگاهی به رویش کردم:
- و حتما تو هم از غصه‌ی اون غصه می‌خوری نه؟! با غم سرش را بالا پایین کرد:

- حاضرم بمیرم ناراحتیش رو نبینم.

- می‌دونم، ولی مجبور بودم این‌طوری رفتار کنم. در مورد حمید باید تحریکش می‌کردم، اون تنها نقطه ضعف حامده، واسه خاطر اون از خیلی از تصمیماتش صرف نظر می‌کنه. خودت که شاهد بودی، به خاطر برادرش احساسات گذشته رو تو دلش مدفون کرد. برای حفظ جون این بچه، بازم بایستی از نقطه ضعفش سوء استفاده می‌کردم، دیدی که نتیجه داد و از پا فشاری دست برداشت.

- می‌فهمم، تو به خاطر من این‌طوری کردی. بازهم تا آخر عمر مدیونتم.

- مهم نیست، سلامت تو و بچه اهمیت داره. به هیچ چیز فکر نکن و فقط مراقب جفتون باش.

مهری با مهربانی لبخندی زد و گفت:

- ممنون، ایشالا تو بچه‌دار شدن خودت جبران کنم.

پزشک متخصص بعد از ویزیت و معاینه‌ی مهری، سن حاملگی را حدود سه ماه تعیین کرد و به دلیل سن بالا و اضافه وزن و فشار خون بالا، حاملگی او را جزء بارداری‌های پرخطر قلمداد کرد. به مهری خاطر نشان کرد، که بایستی قبل از تصمیم‌گیری برای بارداری وزن خود را کاهش داده و یک سری آزمایش‌های مخصوص را انجام می‌داد، مهری تاکید کرد که ناخواسته باردار شده و تصمیم‌گیری از قبل در کار نبوده. خانم دکتر با دیدن نگرانی ما به هر دو دل‌داری داد و گفت که با مراقبت می‌توان از عوارض خطر جلوگیری کرد. یک سری رژیم غذایی مخصوص برای مهری تعیین کرد و داروهایی هم برای جلوگیری از سقط و فشار خون بالایش نوشت، آزمایشات لازمه را هم در برگه‌ی مخصوص وارد کرد و تاکید کرد، هر چه زودتر و به صورت ناشتا آن‌ها را انجام داده و جوابش را بیاورد. از همه مهم‌تر، استرس و اضطراب را از خود دور کرده و با آرامش این دوران را بگذراند، ویزیت ماهانه نزد پزشک نیز فراموش نگردد. در راه بازگشت به خانه داروهای او را تهیه کردم و همراه با مهری وارد خانه‌اش

شدم، نزدیک به غروب بود و باید زود به خانه برمی گشتم. مهری
با اصرار گفت:

– رویا جون، یکمی بشین با هم چای بخوریم بعد برو.

با لبخندی کوتاه، موافقت خود را اعلام کردم. او هم سماور را
روشن کرد و سپس حالت تهوع بارداری به سراغش آمد،
عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت، گفتم:

– کمک لازم نداری؟

صدایش از پشت در ضعیف به گوش ام نشست:

– نه جونم.

از کنار در دستشویی دور شده و چشم ام به در اتاق کار حامد که
باز بود افتاد. پیانوی او را در آن دیده و ناخودآگاه به سمتش
رفتم، قابی که روی کلاویه های آن قرار داشت را بلند کرده و
یکی – یکی کلیدهای آن را فشردم. از هر کدام از کلیدها نوایی
بلند می شد، بی اختیار یاد گذشته و قولی که حامد داده بود

افتادم، تصمیم داشت نواختن پیانو را شخصا بهم بیاموزد، هر چه تاکید می کردم که استعدادی در نوازندگی ساز ندارم، نپذیرفته و خاطر نشان می کرد که به راحتی فرا خواهم گرفت، می گفت که با اولین حقوقش پیانویی را که داشتنش آرزوی کودکی اش بود، خریده و بدین کار افتخار می کرد. ناگهان با شنیدن صدایش به سمت در نگاه کرده و از فکر و خیال گذشته در آمدم. به گونه ای در خاطرات گذشته فرو رفته بودم که متوجهی آمدن و حضورش نشدم، به چهارچوب در تکیه زده مرا می نگریست:

- به - به رویا خانم! راه گم کردی!؟

سپس به سمتم آمد و همان طور که بر روی صندلی مقابل پیانو می نشست، گفت:

- آخرین باری که پیانو زدم شب عروسی تو و حمید بود. از اون موقع تا حالا دستم به کلاویه هاش نخورده، فقط گوشه ی اتاقم خاک خورده.

همان طور که شکست خورده نگاهام می کرد، شروع به نواختن پیانو کرد. همان آهنگی که زمانی عاشقش بودم، با چشم‌ها و لب‌هایی لرزان، خاطرات گذشته را در چشمانم جست و جو می کرد. حلقه‌ی اشک در چشمان‌ام به گردش در آمده بود که خود را کنترل کرده و قاب پیانو را به سمت پایین انداختم، حامد انگشتانش را به سرعت خارج کرد و با تعجب نگاهام کرد و از کنارش دور شده و گفتم:

- از یادآوری گذشته‌ها هیچ چیز مثمر ثمری بدست نمی‌یاری.
از جا بلند شد، به سمتم پرید و مقابل‌ام قرار گرفت و با خشم گفت:

- چرا! نامردی تو رو که نشون میدی، لجابت و بی‌وفایی که دودمان من رو به آتیش کشوند.

- تمومش کن حامد، گذشته‌ی من و تو نابود شده، تو الان باید به آینده فکر کنی. آینده‌ی زندگی خودت با زن و بچت.

خواستم از کنارش بگذرم که دستش را مقابل ام قرار داد تا مرا از فرار کردن بازدارد و با صدای سوزناکی گفت:

- برای تو این طوریه، ولی بدون برای من هیچ وقت گذشته از بین نمیره، مگه این که بمیرم تا فراموش کنم.

توجهی نکردم و با فاصله رد شده گفتم:

- بهتره مواظب زنت باشی، دوران بارداری سختی داره.

با حرص پاسخ داد:

- تقصیر خودشه، آشی که خودش پخته؛ من که هیچ وقت حاضر به این کار نبودم.

عصبانی شدم به سمتش برگشته و گفتم:

- از بقالی سر کوچه که حامله نشده، بچه ی تو، توی شکمشه،

پس مسئولیت غلطی که کردی رو به گردن بگیر. با بی تفاوتی و

شونه خالی کردن به جایی نمی رسی.

همان لحظه مهري از دستشویی بیرون آمد و با مشاهده‌ی حضور حامد سردرگم شد، با دستپاچگی سلام کوچکی کرد و مرا نگریست. آب دهانم را قورت داده، لحظه‌ای سکوت کردم تا آرامش‌ام را بازیابم. سپس به آرامی گفتم:

- مهري جان من دارم ميرم. ديگه تاکيد نکنم خیلی مراقب خودت باش، دیدی که دکتر چی گفت داروهات رو هم سر وقت بخور.

- باشه ممنون. چایی که هنوز نخوردی؟

- نمی‌خورم مرسی. فقط فردا صبح حاضر باش میام می‌برمت آزمایشگاه تا آزمایش‌هات رو هم بدی.

حامد به جای او با حرص پاسخ داد:

- لازم نیست شما ديگه زحمت بکشی، خودم غلطی رو که کردم جمعش می‌کنم.

بدون آن که به حامد نگاه کرده و حرفی بزنم، از مهری
خداحافظی کرده و بیرون آمدم. صورت‌ام از برخوردی که با حامد
داشتم از تنش و دلهره گلگون شده بود. دوست داشتم هر چه
زودتر حمید رو ببینم تا با مشاهده‌ی آرامش همیشگی‌اش آرام و
قرار بگیرم.

وقتی موضوع بارداری مهری را به منیژه خانم گفتم، ابتدا شوکه
شد و سپس لبخند تلخی به روی لب نشان داد و گفت که بیشتر
دوست داشت خبر بارداری مرا بشنود؛ دلم از احساس‌اش لرزید.
به هر حال به او حق می‌دادم که انتظار فرزنددار شدن پسر
بزرگ‌ترش را داشته باشد. امیدی که هر چه می‌گذشت برای من
و حمید به ناامیدی تبدیل می‌شد. ولی هیچ‌گاه به روی خود
نیاورده و نزد حمید از امیدواری نسبت به آینده صحبت
می‌کردم، به دلیل روی خوش نشان ندادن حامد رفت و آمدم را با
مهری کم کرده و تنها هر ماه برای معاینه نزد پزشک زنان او را
می‌بردم. شرایط مهری رو به رضایت بود اما خود او از لحاظ روحی

افسرده و غمگین بود، از علت ناراحتی اش جویا شدم، که بعد از سخن گویی های پراکنده، به شخص حامد رسیدم. متاسفانه رفتار حامد بدتر شده و حس می کردم دیدارها و سخنان ام بیشتر او را تحریک و عصبی می کرد و او تلافی آن را با رفتار خشن و بدش نسبت به مهری خالی می کرد. حامد از وضعیت پیش آمد خسته و ناراضی بود و ساعت حضورش در خانه را هر روز کم و کم تر می کرد. مهری برایم می گفت که به خاطرش احساس نگرانی می کند، چون با افراد نابابی نشست و برخاست کرده و به سیگار و نوشیدنی مضر روی آورده. باورش برایم مشکل بود. هیچ گاه تصور نمی کردم، حامد با وقار و فهمیده ای که می شناختم به این گونه راه ها کشیده شود. چند باری که از روی قصد ساعات پایانی شب به خانه شان تلفن کردم هر بار مهری پاسخ گو بود و از حضور حامد خبری نبود. این گونه رفتاراش مرا هم عصبی می کرد. چون خود را مقصر قضیه می دانستم و از ته دل دلواپسش بودم. دلم برای مهری بیچاره هم می سوخت که در این شرایط باید تک و تنها مشکلاتش را حل می کرد. وقتی نزد حمید گله می کردم و

از او می‌خواستم با برادرش صحبت کند، منطقی می‌گفت که نمی‌تواند در زندگی خصوصی‌شان دخالت داشته باشد و مرا هم از دخالت بی‌جا منع می‌کرد، توصیه‌ای که هرگز در مغزم نمی‌گنجید و نمی‌توانستم بی‌تفاوت باشم.

استرس و اضطراب، باعث شده بود که فشار خون مهری به نوسان بیفتد و پزشک زنان از ما خواست که در این مورد دقت بیشتری به خرج دهیم. مهری تقریباً وارد ماه هفتم بارداری‌اش شده بود. وزنش اضافه‌تر شده و گاهی اوقات به سختی نفس می‌کشید.

آن شب، حوالی ساعت ده بود که به منزل‌شان تلفن کردم تا حال او را جویا شوم. آن‌قدر گریه کرده بود، که صدای‌اش در نمی‌آمد، ابتدا سعی کرد کتمان کرده و گرفتگی صدا را بهانه کرد، اما چون من خود زن بودم، حسم خبر داد که ساعات طولانی گریسته است. بعد از قطع تماس تا ساعت دوازده شب صبر کردم. حمید برای استراحت آماده شد. مجدد به مهری زنگ زدم، ناباورانه هنوز حامد بازنگشته بود. به او گفتم که نزدش می‌آیم. هرچه

اصرار کرد تا مانع‌ام شود قبول نکردم. وقتی موضوع را به حمید گفتم ابتدا خواست صرفه نظر کنم، ولی وقتی با ناراحتی گفتم که آن زن در موقعیت بدی بوده و شرایط بحرانی دارد پذیرفت. خواست خودش مرا برساند که چون فردا صبح ملاقات کاری مهمی داشت و باید استراحت می‌کرد قبول نکرده و تنهایی با اتومبیل‌ام به منزل‌شان رفتم. حمید از من قول گرفت، در صورت لزوم به او تلفن زده و او را نیز خبر دار کنم. وقتی به خانه‌شان رسیدم ساعت حوالی یک شب بود و هنوز از حامد خبری نشده بود. خود مهری هم نگران بود و تاکید می‌کرد هیچ‌وقت تا بدین ساعت دیر نکرده. از حالت مضطرب و چشمان متورم و گریان‌اش ناراحت شده و حسابی از دست حامد دلگیر شدم. کمی او را دلداری داده و خواستم خونسردی خود را حفظ کند:

– معذرت می‌خوام رویا جون، تو رو هم دلواپس کردم و مزاحمت شدم.

- قرار نبود از این حرفا بزنی، ناسلامتی من و تو باهم دوستیم،
مگه بهم قول ندادی آرامشت رو حفظ کنی.

- آره، ولی به خاطر حامد دلهره دارم. می ترسم یک وقت
صدمه‌ای ببینه.

- من حتما باهاش صحبت می‌کنم. اون حق نداره باهات
این‌طوری رفتار کنه.

- رویا جون می‌دونی که چقدر حساسه، یک وقت چیزی نگی
بهش بر بخوره.

از طرف‌داری بی‌موردش حرصی شدم:

- می‌دونی چیه؟! اصلا تقصیر توئه که این قدر لی - لی به لا - لاش
می‌زاری. عوض این که از رفتاراش انتقاد کنی، لوسش کردی. یکی
باید این آدم غد رو سر جاش بشونه. حالا که حمید زیر باره
صحبت با حامد نمی‌ره، خودم این کار رو می‌کنم.

به زور مهری را سر تخت خوابش برده و خواستم کمی استراحت کند. ساعت حوالی دو شب بود که کلید در قفل در چرخید و حامد وارد آپارتمان شدف از روی مبل بلند شده و چند گام به سمت در نزدیک شدم. حامد با دیدنم در آن ساعت شب، در خانه‌اش متعجب شده و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

بازوان‌ام را در هم گره زده و با عصبانیت گفتم:

- من باید از جنابعالی بپرسم، که خانوم حامله‌ات رو تک و تنها تا این ساعت شب تو خونه می‌زاری و خودت پی یاللی تللی میری! واقعا خجالت نمی‌کشی؟!

حامد به سمتم نزدیک‌تر شده و گفت:

- مهری خبرچینیم رو کرده؟

چهره‌ام از حرفش درهم شد:

- واقعا برات متاسفم، مثل همیشه فقط صورت مسئله رو پاک می کنی. تازه یادت افتاده جوونی نکردی.

حامد عصبانی شد و با خشم فریاد زد:

- آره خوب کاری می کنم، چند دفعه بهت گفتم تو کارای من دخالت نکنی. چیه یادت رفته تموم جوونیم رو به خاطر دست یافتن به تو سگ دو زدم و توی غربت گذروندم، دست آخر چی گیرم اومد؛ یک عمر حسرت و حسادت، تو من رو نابود کردی، حالا طلبکار هم هستی. من رو به ذلت نشوندی، کل زندگیم رو با لجajتت به نابودی کشوندی. باید حسادت برادر خودم رو بکشم که عشق جوونیم تو بغل اونه، کاش هیچ وقت نمی دیدمت و عاشقت نمی شدم. هر غلطی بکنم تنها به خودم ارتباط داره فهمیدی یا نه؟!

در اثر داد و فریادهای او، مهتری هراسان خود را رسانده و کنار درب اتاق اش این پا و آن پا می کرد. بدون زدن حرفی تنها اشک می ریخت. باز هم با وجود من قضیه حادثه شده بود، حامد

عصبانی و در حالی که از شدت خشم می لرزید هنوز انگشتاش را به نشانه‌ی تهدید مقابل چشمانم تکان می داد. بی اختیار اشک‌هایم سرازیر شده و شانه‌هایم از حق - حق گریه، تکان می خورد. با بغضی در گلو گفتم:

- هدف من فقط هم‌دردی و کمک به مهریه، نمی خواستم برای خودش یا بچه‌اش خطری پیش بیاد. تنهایی و استرس توی این دوران براش سمه، من قصد دخالت نداشتم.

مهری از حالت آشفته‌ام ناراحت شد و برای دفاع از من نفسی کشیده گفت:

- من به رویا گفتم بیاد. تا حالا تا این ساعت دیر نکرده بودی، نگرانت شدم. از تنهایی هم ترسیدم، رویا تقصیری نداره.

حامد با خشم رو به او کرده و گفت:

- بعدا به خدمت تو هم می‌رسم. کور خوندین که دست به دست هم بدین بخواید من رو تغییر بدید، قبلا هم بهت گفتم همین که

هست. من همین جوری‌ام. ناراضی هستی خوش اومدی، کسی
مجبور به موندن نکردت.

مهری سر به زیر افکند و خاموش شد، نالان گفتم:

- حامد بس کن، من نمی‌خواستم مشکل شما رو زیادتر کنم؛

دست از این حرفات بردار، چرا دل زنت رو می‌شکونی؟!

با خشم و ناراحتی چرخ‌های دور خودش زد و به موهایش دست
کشید و دوباره رو به من ادامه داد:

- تو دیگه حرف از دل شکستن نزن! اون قدر دلم شکسته که

پوستم کلفت شده، مهری هم از همون اول می‌دونست داره زن
چه آدمی میشه؛ خودش همه چی رو قبول کرده و کیل وصی هم
نمی‌خواد. شما حواست به زندگی خودت باشه.

درحالی که برای خارج شدن از خانه‌شان کیفام را از روی مبل
برمی‌داشتم گفتم:

- باشه ببخشید! نمی‌خواستم ناراحتون کنم.

حامد، ناگهان با رفتار ملایم و غمگین‌ام، آرام گرفت و به آهستگی گفت:

– این وقت شب تنهایی نرو، بزار من می‌رسونمت.

به تندی نگاهش کرده پاسخ دادم:

– لازم نکرده! من می‌تونم از خودم مواظبت کنم. غیرت و مردونگیت رو برای خانواده‌ی خودت خرج کن.

در را به شدت کوبیدم و از پله‌ها به پایین سرازیر شدم. تا نزدیکی‌های خانه، حین رانندگی اشک ریختم. هیچ‌کس مثل حامد نمی‌توانست با حرف‌های گزنده‌اش این‌گونه قلبم را برنجانند؛ بازهم مانند گذشته مرا مسبب رنج‌هایش دانسته و تا جایی که امکان داشت، آزردهام کرد. شاید هم خود منف به هیچ‌کس مانند او حساسیت نشان نداده بودم. اخم و تخم‌اش بدجور در من تاثیر بدی می‌گذاشت.

صبح فردای آن روز، با شنیدن صدای ممتد تلفن، به زور از جا بلند شدم. آن قدر خسته و پکر بودم که متوجه خروج حمید از

خانه نشدم. او هم که مرا غرق در خواب دیده آرام و بی صدا رفته بود. سرم به شدت درد می کرد و به شانه هایم تیر می کشید. ساعت را نگاه کردم، چند دقیقه ای از هشت گذشته بود. گوشی را برداشته سلام کردم. صدای هراسناک مهری مرا هم هراسان کرد:

- چیشده مهری؟! چرا به لکنت افتادی؟

- رویا جون، تو رو خدا به دادم برس، حامد دیوونه شده! می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

- برای چی؟ مگه باز دعواتون شده؟

- دیشب که تو رفتی، از این که تو رو این طوری ناراحت کرد پشیمون شدف بعد من رو محکوم کرد که به تو خبرچینی کردم. مدام بهم می گفت مقصر من بودم که سر تو داد زده.

آهی با حسرت کشیده به موهایم چنگ زدم:

- خدای من! دست که روت بلند نکرده؟! مهری می‌دونی توی چه شرایطی هستی؟

- من خوبم، من رو انداخته توی اتاق خوابام در رو روم قفل کرده. نمی‌دونم داره چیکار می‌کنه، تا صبح صدای گریش می‌اومد، حالش خیلی خرابه، می‌گه می‌خواد خودش رو آتیش بزنه؛ تا هممون از دستش راحت بشیم. ترسیدم شب بهت زنگ بزنم آقا حمید بفهمه، آخه کنترل حرفاش دست خودش نیست؛ گفتم یک وقت حرفی می‌زنه آقا حمید هم مشکوک میشه. میشه بیای آرومش کنی؟ من نمی‌خوام آسیبی به خودش برسونه، اون همه زندگیمه، اگه طوریش بشه چه غلطی بکنم؟! با عجله گفتم:

- باشه میام، تو نگران نباش. خودم رو زود می‌رسونم، فقط مراقب خودت باش.

دست پاچه شده، این و رو آن ور چرخ می‌خوردم. نمی‌دانم چگونه خود را به در خانه‌شان رساندم. همسایه‌ی آن‌ها در حال

خروج از ساختمان بود که با عجله مانع بستن در شده و وارد شدم، کنار درب آپارتمان آن‌ها ایستاده و گوش سپردم، صدای نمی‌آمد. با دله‌ره زنگ خانه را فشردم، بعد از دقایقی حامد در را گشود و من به داخل پریدم. زیر چشمانش گود افتاده و سفیدی آن از خشم و بی‌قراری به رنگ خون در آمده بود، سیگاری روشن، لای انگشتش بود. با دیدنم گفت:

- باز مهری خبردارت کرد؟ برای چی اومدی؟! دیدن بدبختی من راضیت می‌کنه.

با دیدن چهره‌ی آشفته و حال نزارش دلم لرزید و اشک‌هایم سرازیر شد. درحالی که با نگاه‌اش مسیر اشک‌هایم را تعقیب می‌کرد، عصبانی شد و با خشم فریاد زد:

- مگه بهت نگفته بودم هیچ‌وقت جلوی من گریه نکن، اشک‌های تو بیش از هر چیزی من رو دیوونه می‌کنه.

اشک‌هایم را به سرعت پاک کرده و سعی کردم خود را خون‌سرد نشان دهم، اما دست‌هایم بدون اختیار می‌لرزید و او متوجه‌ی حال بی‌قرارم بود:

- هیچ معلومه چی کار می‌کنی؟! باز از دست من عصبی شدی
تلافیش رو سربیک آدم بی‌گناه دیگه خالی می‌کنی، با مهری چی کار کردی؟

با شنیدن حرف‌هایم عصبانی‌تر شده، غرید:

- بازم فقط به خاطر مهری اومدی؟! من هیچ‌وقت برات مهم نبودم، فقط فکر اونی، هر کاری باهاش کردم حقشه! خوب کردم، می‌خوام هر دو تامون رو بکشم.

سپس کلید اتاق را که در دست داشت، به داخل جیب پیراهنش انداخت و ادامه داد:

- تواتاق‌اش زندونیش کردم. این هم کلیدش، جرعت داری بیا
برش دار.

- حامد اون که تقصیری نداره، گناهِش فقط دوست داشتن توئه،
اون تو وضعیت خوبی نیست، ممکنه بلایی سرش بیاد. من مسبب
ناراحتی توئم، اومدم هر طور می‌خوای تلافی کنی تا دلت آروم
بگیره. فقط بزار مهری بیاد بیرون.

از خشم و هیجان به نفس - نفس زدن افتاده بود:

- چه جور تلافی کنم؟! تو رو از جونم بیشتر دوست دارم، حاضرم
بمیرم خار به چشم تو نره.

به سمت ام گام برداشت و فاصله‌اش را کم و کم‌تر کرد. هر قدمی
که به من نزدیک‌تر می‌شد دو، سه قدم عقب‌تر می‌رفتم. با دیدن
عکس‌العمل من ایستاد و خشمگین نگاه‌ام کرد. به سمت اتاق
مهری نگاه کرده و صدایش کردم:

- مهری، تورو خدا چیزی بگو، حالت خوبه؟

اما جوابی شنیده نمی‌شد، بانگرانی به سمت اتاق رفتم که ناگهان
گلدان بلوری روی میز را برداشت و به سمتم پرتاب کرد. گلدان

به دیوار روبه رو برخورد کرد و کنار پایم تکه - تکه شد، از ترس
بر جا میخ کوب شده و به دیوار تکیه دادم. به سمتم آمد و گفت:

- به مهری کارت نباشه، حرفام رو نمی فهمی؟! اگه قدم از قدم
برداری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

به فاصله ی کمی از من ایستاد و با حالت عجیبی براندازم کرد.
نگاهش کرده و به آرامی و با التماس در صدا گفتم:

- حامد مهری جوابم رو نمیده، کلید رو بده بینم حالش چطوره.
مجدد خشمگین شد، با خشم دستاش را بالا برد و کنار گوشام
به روی دیوار فرود آورد. پیوسته نفس می کشید و بوی تند
نوشیدنی که به عمق تنفساش رفته بود، آزارم می داد. مایوسانه
گفت:

- نباید می اومدی، من اصلا حال خوب نیست، ممکنه کاری کنم
که یک عمر مدیون برادرم بشم!

با آن که تمامی بدنم از ترس به وقوع پیوستن گناه، می‌لرزید و
نفس - نفس می‌زدم سعی کردم آرامش‌ام را حفظ کنم. بدون
توجه به حرف‌هایش گفتم:

- کلید رو بده من.

و وقتی تنها نگاه‌های ناموزون‌اش را دیدم، دست‌ام را برای
برداشتن آن بالا بردم. دستم را محکم گرفت و به پشت کمرم برد
و فشرد. فاصله‌ی دیدگان‌مان کوتاه شد، به طوری که چهره‌اش را
به وضوح در نزدیکی خود حس می‌کردم. با حالتی نامتعارف، من
را دعوت به کاری می‌کرد که پیام‌دش چیزی جز ابراز عشق و
علاقه نبود. ناگهان با یادآوری چهره‌ی حمید در نظرم، شیطان را
لعنت کرده و قدرت مضاعف پیدا کردم، دستم را از حصار
دستان‌اش خارج کرده و سیلی به صورتش زدم. چشمان‌اش را
بست و باز کرد و اشک پهنای صورت‌اش را فرا گرفت. دست‌ام را
داخل جیبش کرده و کلید را درآوردم. احساس کردم قلبش نیز با
کلید از قفسه سینه به بیرون کنده شد، به سمت اتاق دویده و در

را باز کردم، با دیدن صحنه‌ی روبه رو فریادی از رنج کشیدم.
مهری بیهوش به روی زمین افتاده بود، به سمتش پریدم، سرش
را بالا آورده و نامش را صدا زدم، اما او خاموش و بی صدا بود. با
استرس به آشپزخانه دویده لیوان آبی پر کردم، حامد ساکت
روی صندلی نشسته بود. در شوک و ناباوری به سر می برد،
صدای اش کردم ولی پاسخی نداد. نزدیک اش شده و مقداری از
آب لیوان را به صورتش پاشیدم. هینی کشید و ناگه به خود آمد
و نگاهام کرد:

- حامد مهری بیهوش شده، تو رو خدا بیا کمکش کن.

به همراه من به سمت اتاق دوید. با نگاهی به مهری، رو به من
کرده و گفت:

- کمک کن ببریمش بیمارستان.

هراسان جواب دادم:

- نه! این جوری خطر داره، زنگ بزن اورژانس.

حامد به سمت تلفن دوید. سر مهری را در آغوش گرفته و
باقی مانده‌ی آب لیوان را با انگشت به صورتش پاشیدم، تکانی
خورد و چشم‌هایش را گشود. گریان نالیدم:

- مهری جان، حرفی بزن! حالت خوبه؟!!

به سختی پاسخ داد:

- حامد چطوره؟ بلایی سرش نیومده؟!!

- نه عزیزم. نگاه کن، این جاست، حالش خوبه. الان اورژانس میاد.

بعد از دقایقی مامورین امداد، مهری را داخل برانکارد گذاشته و
به داخل آمبولانس بردند، من هم کنار مهری جا گرفتم. حامد
سراسیمه داخل اتومبیل‌اش پرید و به دنبال آمبولانس آمد. در
طول مسیر دست‌های مهری را در دست گرفته و نوازش می‌کردم
و آرام- آرام اشک می‌ریختم. مهری ماسک اکسیژن را با دستش
پایین کشیده و نفس زنان گفت:

- رویا جون! قول بده، مواظب حامد باشی، م من، اونو، دست تو می سپرم.

با آهی تلخ گفتم:

- تو رو خدا از این حرفا نزن، تو خودت خوب میشی، برمی گردی پیشش. تو و بچه‌ات هر دو نجات پیدا می کنین. تو که نمی خواهی قلب من رو بشکونی! من می دونم، تو مثل اسمت اون قدر مهر و محبت داری، که حاضر نمی شی با رفتنت قلب من رو بشکونی. مگه نه؟!

مهری لبخند تلخی زد و گفت:

- هیچ وقت، فراموش نمی کنم. تو، بهترین دوست من تو زندگیم، بودی. همیشه، برات دعا، می کنم.

حرف های سوزناک مهری، جگرم را سوزانید. دیگر اشک ها هم از غم و غصه ام نمی کاهید. چند ساعتی در بیمارستان کنار در اتاق عمل همراه با حامد روی صندلی نشسته و انتظار می کشیدیم، دعا می کردم که خدا آن دو را زنده نگه دارد. حامد هنوز هم در

بهت و حیرت بود و خاموش و آرام نشسته به روبه رو خیره بود.
حمید جلسه‌ای خصوصی داشت. به منشی‌اش، تلفنی اطلاع دادم
بعد از پایان کارش به بیمارستان مراجعه کند. بعد از مدتی دکتر
جراح بیرون آمد و با چهره‌ی درهم و ناراحت گفت:

– متاسفم! نتوانستیم براشون کاری کنیم، فشار خون مریض طی
عمل هم پایین نیومد هیچ جوره، و در آخر دچار ایست قلبی شد.
بچه هم از دست رفت. بهتون تسلیت میگم.

من و حامد، که برای شنیدن جواب عمل به سمت دکتر پریده
بودیم با سخنان مایوسانه‌اش بی‌روح و مغموم به سمت عقب
برگشته و دوباره روی صندلی ولو شدیم. تا دقایقی هر دو بهت
زده و حیران سکوت کرده بودیم، باورم نمی‌شد که مهری مرده
باشد و چه مظلومانه و تلخ از پیش ما پر کشید.

ناگهان با چشمانی سرخ و صدایی خفه، به سمت حامد برگشتم.
شانه‌های او را با خشم تکان داده و گفتم:

- احمق دیوونه! دیدی چی کار کردی؟ با دست خودت، زن و بچه
تو کشتی! آخه عشق من ارزش نابود کردن دو تا آدم رو داشت؟
من رو هم تو گناهت شریک کردی. حالا با این عذاب و گناه از
این به بعد چه جوری زندگی کنیم؟ چرا خفه شدید حرف
نمی‌زنی؟!

حامد با چشمانی خیس و صدایی لرزان پاسخ داد:

- من - من نمی‌خواستم این جوری بشه نمی‌خواستم مهری بمیره،
فقط نمی‌خواستم منو سیم جیم کنه، نمی‌خواستم از کارام ایراد
بگیره.

- لعنتی چون دوست داشت! براش مهم بودی، نمی‌خواست
صدمه‌ای ببینی. آخه اون جز تو کی رو توی این دنیا داشت،
هان؟!

رویم را ازش برگرداندم و دستان یخ زده‌ام را روی هم گذاشتم و
با بغض ادامه دادم:

- هیچ می‌دونی چه نعمت بزرگی رو از دست دادی؟! من و حمید
چند وقتییه برای بچه‌دار شدن داریم له - له می‌زنیم، ولی خدا
بهمون نمی‌ده! هر چی تا حالا دوا و درمون کردیم نتیجه نداده،
اون وقت تو خیلی راحت، هدیه‌ای رو که خدا واست فرستاد
دوباره پس گردوندی!

حامد سرش را میان دستانش فرو برد و با شدت بیشتری اشک
ریخت. دلم برایش می‌سوخت می‌دانستم که در آن لحظات
فکرش درست کار نمی‌کرده و رفتارش دست خودش نبوده،
شیطانی که از خشم و کینه و با خوردن نوشیدنی، در قلباش راه
داده بود، او را از اندیشه‌ی سالم و عمل درست دور کرده و به
سمت گناه سوق داده بود.

در همین حین حمید با مشاهده‌ی ما از ته راهرو به سمت‌مان
دوید. نگران و مضطرب، به چهره‌ی گرفته و غمبار ما نگریست و
علت آن را پرسید. با دادن خبر فوت مهری و جنینش او نیز
غافل‌گیر و ناراحت شد.



حامد جنازه‌ی مهری را به روستای زادگاه‌اش در رشت بازگردانید و او، کنار مزار مادرش دفن گردید. در مراسم خاکسپاری‌اش آسمان هم می‌گریید و من احساس می‌کردم دل آسمان هم برای مهری ساده و با محبت گرفته است.

امامزاده‌ی کوچکی در کنار قبرستان وجود داشت که من بعد از زیارت آن‌جا، حس و حال بهتری پیدا کردم. گمان می‌کردم مهری، من و حامد را بخشیده باشد. حقیقتاً آن قدر مهربان و با احساس بود که نمی‌توانست هیچ گاه کینه‌ای از کسی به دل بگیرد. سمیرا و نادر هم در مراسم شرکت کردند. سمیرا طوری نگاه‌ام می‌کرد که گویی من مسبب مرگ آن دو هستم و یا شاید توهمات ذهنی خودم از حالاتش بود. حامد هم حال و روز خوبی نداشت و شکست، کمرش را خم کرده بود. مانند جسد متحرکی می‌ماند که جانی در بدن نداشت و توفیری با مرده‌ها نمی‌کرد.

بعد از اتمام مراسم به تهران بازگشتیم اما حامد همان جا در رشت ماند.

چند ماهی گذشت، تا غم مصیبت مهری کمی از دلم زدوده شد. حس گناه و عذاب وجدان افسرده‌ام کرده و زندگی عادی را از من سلب کرده بود. حمید هم چنان مانند گذشته، بدون کنکاش زیاد در موضوع؛ مانند کوهی پشتم قرا گرفته و حمایت‌ام می‌کرد. آن قدر با مهربانی و صبر، کم‌حوصلگی‌ها و بی‌قراری‌هایم را تحمل کرد. که من نیز شرمنداش شده و به زندگی طبیعی بازگشتم. حامد در رشت ماند و دیگر کسی او را مجبور به بازگشت نکرد، همگی دریافته بودند که او باید شخصا خود را از این درماندگی و پریشانی نجات دهد.

تقریباً یک سال از فوت مهری گذشته بود. احساس می‌کردم هر روز که می‌گذشت حمید لاغرتر و کسل‌تر می‌شد. به سرعت

خسته شده و زیر چشمانش گود افتاده بود. وقتی از این وضعیت‌اش شکایت کرده و پیشنهاد رفتن به نزد پزشک و دادن آزمایش را می‌کردم، زیر بار نرفته و مشغله‌ی کاری‌اش را بهانه می‌گرفت. تا این‌که یک روز منشی‌اش از داخل شرکت، با منزل‌مان تماس گرفت و خبر داد که حمید حالش بهم خورده و با آمبولانس او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند. این قدر دستپاچه و هراسان شده بودم، که نفهمیدم چگونه خود را به بیمارستان رساندم. حمید به هوش آمده و در اورژانس بستری بود. در دستش سرم وصل بود و وقتی نگرانی‌ام را دید، شروع به شوخی و بگو بخند کرد تا خود را خوب نشان داده و نگرانی‌ام را کم کند، اما دلشوره‌ی عجیبی به دل و جانم چنگ می‌انداخت و منتظر شنیدن خبر ناگواری بودم. آزمایشات گرفته شده از حمید مشکوک بود و پزشک متخصص، آزمایش‌های تخصصی‌تری برایش در نظر گرفت. بعد از ترخیص، چند روزی هم در خانه استراحت کرد. با خوردن داروها و استراحت کافی حالش بهتر شده بود، اما چون حس ناخوشایندی از این بیماری مرموز به من

دست داده بود، برای گرفتن جواب آزمایشات و مراجعه به پزشک، او را به بیمارستان بردم. هرچند تقلا می کرد از زیر بار پافشاری و اسرارام شانه خالی کرده و به دکتر رجوع نکند نتوانست از دستم بگریزد. جواب آزمایشات را گرفتم و وارد مطب پزشک و منتظر نظر و تشخیصش شدیم. دکتر بعد از رویت آنها و معاینه و گرفتن شرح حال از حمید، از من خواست که خصوصی نظرش را ابراز کند. حمید لبخندی زد و گفت:

– دکتر راحت باش، من که بچه نیستم، اگر مشکلی داشته باشم بالاخره مخفی نمی مونه و ازش باخبر می شم. خواهش می کنم روراست همه چیز رو به ما بگید، مطمئن باشید هر دومیون روحیه و طاقت شنیدنش رو داریم.

دکتر هم لبخندی زد و از روراستی و منطق درستش تعریف کرد. سپس با تردید گفت:

– البته، باز هم آزمایشات دقیق تری لازم هست، ولی چون توی این چند ماه گذشته بی دلیل وزن کم کرده و دچار خونریزی های

بی‌مورد از بینی شدی، این آزمایش‌ها من رو به سمت کنسر می‌بره. احتمال سرطان خون در شما وجود داره، هرچند هنوز قطعی نیست.

بهت زده به دکتر و سپس به حمید نگریستم، او آرام گوش فرا داده و هنوز هم لبخند کم‌رنگ‌اش در گوشه لب دیده می‌شد. نمی‌دانم چگونه بیهوش نشده و این مصیبت اعظم را هوشیارانه گوش داده و می‌دیدم. مگر ممکن بود، حمید مهربان و صبور من این‌گونه در چنگال چنین بیماری بی‌رحمی گرفتار شده باشد، در راه بازگشت، او هم‌چنان با آرامش رانندگی می‌کرد و من بدون کنترل بر اشک‌هایم می‌گریستم. حمید، حتی در ریختن اشک و خالی کردن عقده من را آزاد می‌گذاشت و هیچ‌گاه مانع گریه و زاری‌ام نمی‌شد. وقتی به خانه‌مان رسیدیم، قدرت رو در رویی با او را نداشتم. به اتاق خواب‌ام خزیده و در را به روی خود بستم. در دل نالیدم:

- خدایا، چرا تاوان اشتباهات من رو با گرفتن حمید ازم می‌خوای بگیری؟!

و بعد به خود نهیب زده و گفتم:

- نه، خدا هیچ وقت برای ما بد نمی‌خواد. حتما در این گرفتاری هم حکمتی در کار است، خدا کنه که اشتباه شده باشه، اگر هم واقعا بیمار شدی، امید درمان و سلامتی دوباره همیشه وجود داره.

حمید این بار به تنهایی و خلوت‌ام وارد شد و در کنارم نشست، اشک‌های بی‌امان مرا از صورت‌ام پاک کرد و مرا در آغوش گرفت:

- معذرت می‌خوام حمید جان! من یکمی شوکه شدم.

به آرامی جوابم داد:

- از چی می‌ترسی عزیزم؟ مهم نظر منه که از زندگیم راضی‌ام، طول زندگی اصلا مهم نیست، این کیفیت عمره که ارزش داره و من از موقعی که با تو بودم همیشه احساس خوشبختی کردم.

هیچ وقت کمبودی نداشتم، هر طور هم که خدا مقرر بدونه و
بمیرم فرقی تو نظر و گذشته‌ام نداره. دوست دارم همیشه قوی
باشی و هیچ چیز دلت رو نلرزونه.

با لبهایی لرزان و چشمانی غمبار حق زدم:

- ولی حمید من خیلی دوست دارم نمیخوام از دستت بدم.

با مهربانی موهایم را نوازش کرد:

- من هم همین‌طور، هنوز از زندگی کردن با تو سیر نشدم و فکر
نمی‌کنم به این زودی‌ها سیر بشم؛ اما بزار با واقعیت کنار بیایم و
خلاف موج شنا نکنیم چون هیچ چیزو تغییر نمیده.

- چطور این قدر آرامش داری؟! باور نمی‌کردم تو این جور
موقعیت‌ها هم این‌طور واقع بینانه فکر کنی، تو همیشه منو به
حیرت و شگفتی در میاری.

- اینو بدون، منطقی زندگی کردن درست‌ترین راهه، چون
همیشه این راه هست که پیروزه، فقط بهم قول بده فعلا به کسی

در مورد بیماری چیزی نگی. نمی‌خوام هنوز نمرده برام عزاداری
کنن، نگاه‌های دلسوزانه‌ی مردم رو دوست ندارم، همین‌طور که
مشکل ناباروری‌مون رو تو دلمون حفظ کردیم و فقط دوتایی
بارشو به دوش کشیدیم، با این بیماری هم، من و تو مبارزه
می‌کنیم تا هرچی که خدا بخواد.

همین‌گونه هم شد و من باز هم با عقیده‌ی صحیح و منطقی‌اش
همراه شدم، موضوع را حتی از خانواده‌هایمان مخفی کردیم، اما
مانند مشکل بچه، بیماری حمید هم هرچه می‌گذشت ما را
نگران‌تر و ناامیدتر می‌کرد. با آزمایشات بیشتر، بیماری‌اش تایید
شد و دکتر برایش شیمی‌درمانی در نظر گرفت، حمید بدون
این‌که خود بداند یک‌سال بود که گرفتار این بیماری وحشتناک
شده بود، پزشک از او خواست زودتر خود را برای شیمی‌درمانی
آماده کند چون بیماری با شدت افسار گسیخته‌ای در حال
پیشرفت بود، هر یک روز از لحاظ پزشکی برای درمان اهمیت
داشت. وقتی در اتاق و تاریکی شب با هم تنها بودیم، حمید

درخواستی از من کرد که قدرت مخالفت در برابرش را پیدا
نکردم:

- رویا، ازت می‌خوام قبل از شیمی درمانی دوتایی بریم مشهد،
راستش یک نذری از امام رضا کردم که اگه قبول بشه، شاید
دیگه نیازی به درمان نداشته باشم.

- نذر شفا کردی حمید جان؟!!

سرش را به تایید حرفم تکان داد:

- یک جورایی آره.

- ولی دکتر گفته باید هرچه زودتر خودت رو برای شیمی درمانی
آماده کنی.

آهی عمیق کشید و دستش را روی گردنش گذاشته و ماساژش
داد:

- تو هیچ می‌دونی شیمی درمانی چه بلایی سر آدم میاره؟ به غیر
از عوض کردن ریخت و قیافه‌ی آدم، اون قدر ضعیف و ناتوان

میشی که دیگه قدرت کاری و یا جایی رفتن رو نداری، من نمی‌خوام به این روزها بیفتم.

ناراحت شده به چشمانش نگریستم و با اندوه گفتم:

- تو حق نداری ناامید بشی! حق نداری با این حرفات من رو هم دلسر کنی، من به درمان و خوب شدنت خیلی امیدوارم.

موهایش را از پیشانی رو به بالا داد و لبخند تلخی به روی لب‌هایش نشست:

- باور کن همین الان هم که می‌گم برای درمان میام به خاطر وجود توئه، معلومه که هیچ‌وقت نمی‌خوام ناراحت و ناامید بشی، ولی حتما باید این سفر رو برم. بعدش بهت قول میدم هر جا بخوای باهات بیام. وقتی که شیمی درمانی بشم، دیگه همه از موضوع سر در میارن، بزار این سفر آخری رو دوتایی با آرامش باهم بریم.

باز هم در قبال خواسته‌اش سر تسلیم فرود آورده و با او هم گام و هم نظر شدم. سفر به مشهد مقدس این بار برایم لذت دیگری

داشت، به امید مرحمت یار، به کوی دوست سفر کرده بودم. نتیجه‌ی نذر هر چه بود، محبت و توجه‌ی یار و دوست بود. حمید با این که بسیار لاغر و رنجور شده بود اما در هوای حرم، حس و حالی خوب و معنوی پیدا کرد. هیچ‌گاه، نگاه‌های عاشقانه‌اش به پنجره‌ی فولادی حرم از ذهن و قلبم پاک نشد که با چشمانی حلقه زده از اشک با امام و خدای‌اش راز و نیاز می‌کرد.

اتاقی که در هتل گرفته بودیم، بالکنی داشت که درست رو به روی حرم باز می‌شد و وقتی کنار آن قرار می‌گرفتیم احساس می‌کردیم که به گنبد حرم دسترسی داریم. شب سومی بود که در مشهد حضور داشتیم، آن شب حمید حال و هوای دیگری داشت و اصلاً لب به غذا نزد، هر چه به او گفتم که اگر حالش مساعد نیست به بیمارستان برویم، قبول نکرد و تنها خواست که در اتاق استراحت کند. چند ساعتی گذشت که خستگی به چشمان من نیز رسوخ پیدا کرد، به ساعت نگاه کردم که از

دوازده نیمه شب گذشته بود، وارد اتاق خواب شدم، تا در کنار حمید به رخت خواب بروم؛ با تعجب دیدم که در رخت خواب نیست، چراغ را که روشن کردم سایه‌اش را در بالکن که روی صندلی نشسته بود مشاهده کردم. به سمتش رفته و وارد بالکن شدم. رنگ به صورت نداشت و با چشمانی غمگین به گنبد طلایی چشم دوخته بود، کنارش زانو زده و گفتم:

- حمید جان خوبی؟! چیزی لازم نداری؟

با صدایی خفه جواب داد:

- نه، خوبم، حالا که اومدی پیشم بمون.

دستان‌اش را محکم فشرده و با بغض گفتم:

- معلومه که می‌مونم. تا هر وقت که تو بگی، تا آخر عمرم کنارتم.

حمید دستان‌ام را به لب برده و بوسه زد. لب‌هایش خشکیده و

سرد بود، با مهربانی ادامه داد:

- راستش وقتی که فهمیدم سرطان دارم، به خودم گفتم این بار حتما رویا رو طلاق میدم. این دیگه مثل قضیه‌ی بچه‌دار نشدنمون نیست، دلم نمی‌اومد تو اوج جوونی و شادابی کنارم ذره- ذره آب بشی. می‌دونستم با داشتن این بیماری محک، روح و جسم تو رو هم مثل خودم نحیف و افسرده می‌کنم؛ گفتم این دختر چه گناهی داره که با من بسوزه و بسازه، ولی وقتی نگاهات می‌کردم، بغلت می‌کردم و می‌بوسیدمت، این قدرت رو در خودم نمی‌دیدم؛ آن قدر دوست داشتم و دارم و بهت ایمان داشتم، که می‌دونستم در برابر چنین کاری مقاومت می‌کنی؛ از تصمیم‌ام صرفه نظر کردم. به خودم گفتم هزار تا آخرین لحظات عمرم شوهر رویا بمونم و در کنار اون بمیرم. دیگر قدرت حفظ اشک‌هایم را نداشتم. به روی پاهایش افتاده و با گریه گفتم:

- حمید جانم، تو رو خدا از مرگ حرف نزن. من و تو هنوز خیلی
راه برای رفتن داریم، من هنوز محتاج به توام، اگه بمیری من
چطور زنده بمونم؟ به خاطر من زنده بمون!

حمید موهای مرا نوازش کرده و گفت:

- خوشحال ام که توی زندگی با تو حتی یک سرسوزن به مشکل
برنخوردم، تو مثل معجزه‌ای توی زندگیم درخشیدی و هر روز که
می‌گذشت خیر و برکت به اون می‌بارید. نمی‌دونم خودخواهی
کردم که تو رو برای خودم حفظ کردم، اما باور کن دوست نداشتم
به اندازه‌ی کوچکی ناراحت و غمگینت کنم؛ اما طاقت شیمی
درمانی و اذیت‌های بعد از اون رو نه برای تو و نه خودم ندارم. از
امام رضا خواستم وکیل مدافع من پیش خدا باشه و اگه مشیت و
حکمتش در رفتن من هسته همین جا کنار حرم منو راحت کنه،
باور کن این‌طوری هم شفا می‌گیرم. الان که چشم به گنبد
طلاییش دوختم حس می‌کنم نذر ادا شده و سر تسلیم فرو
می‌یارم. از خدا می‌خوام بهترین‌ها رو از این به بعد برات مقرر

کنه. به هر چی که قلب مهربونت تمایل داره برسی، چون من رو تو این دنیا کامیاب کردی. همیشه عاشقت بودم و می‌مونم.

به چشم‌های سبز زیبایش نگاه کردم، برق عجیبی در آن‌ها می‌درخشید. کنار لبش لبخند کوچکی دیده می‌شد که او را مهربان‌تر از همیشه می‌کرد، چقدر این موجود، نازنین و خواستنی بود، چطور می‌توانستم به چیزی بهتر از حفظ او فکر کنم. بهترین برای من حضور و توجه او بود؛ در آغوش گرفتمش، اندام‌اش مانند بدن کودکی در آغوش‌ام جا خوش کرد. دستانش را بوسیده و گفتم:

- من غیر از تو هیچی نمی‌خوام، حق نداری من رو تنها بزاری، اگه به این حرفات ادامه بدی باهات قهر می‌کنم. فهمیدی؟!

به آرامی گریه می‌کردم، بعد از گذشت دقایقی احساس کردم اتفاقی روی داده است، از ترس سکوت حمید صدایش زدم:

- حمید!؟

پاسخی نداد؛ سرم را بالا گرفته به صورتش نگاه کردم، هنوز
اشک پهنای صورت‌اش را فرا گرفته بود، ولی گردن‌اش به سمتی
کج شده و چشم‌هایش رو به گنبد خیره باقی مانده بود، نگاه
ماتی که دیگر آن روح و درخشندگی قبل را نداشت. با درماندگی
بازوانش را تکان داده و با صدایی محزون و نالان گفتم:
- حمید؟! چرا جوابو نمیدی؟ خیلی نامردی، من رو آوردی تو
غربت و تنها ولم کردی و رفتی، این بود مردونگیت، هرگز
نمی‌بخشمت؛ چرا بدون من پرکشیدی؟
آری! حمید چه با آرامش و راحت مانند کبوترهای حرم پر کشیده
و به خالق پیوسته بود، او شفای خودش را گرفت و نذرش قبول
شد.

صحنه‌های بعد از فوت حمید و مراسم خاک‌سپاری و ختمش
مانند هاله‌ای از خیال جلو چشمانم رژه رفت، من که از بیماری
صعب‌العلاج او با خبر بودم، از فوتش غافل‌گیر و شوک زده شدم،

دیگر چه برسد به بقیه‌ی خانواده و مادر داغدار و غم دیده‌اش.
خبر مرگ ناگهانی او مانند بمبی در فامیل منفجر شد و همگی
برای وداع با این موجود نازنین به خاک سپاری‌اش آمدند؛ مادرش
هنوز بهت زده رو به من می‌نالد که چرا زودتر او را خبردار
نکرده و او نتوانسته بود پسرش را سیر تماشا کند، وقتی از
خواسته‌ی خود حمید به او یادآوری کردم که دوست داشت مانند
گذشته در نظر خانواده‌اش بماند و کسی رنجوری و ناتوانی‌اش را
نبیند، کمی آرام گرفت و دلیل غیبت‌های طولانی مدت و
دیدارهای کوتاه و مختصرمان را فهمید و به درک و فهم پسرش
آفرین گفت. سایه‌ای از حضور حامد را هم در مراسم ختم دیدم،
هر چند مطمئن به حضورش نبودم ولی آن قدر حال نزار و
دگرگونی داشتم که درموردش کنکاشی نکردم. بعد از پایان
گرفتن مراسم پدرم مرا به منزل خود برد. آن قدر افسرده و رنجور
شده بودم که نیاز به مراقبت و پرستاری مادرم داشتم، حضور
والدین در این گونه شرایط مانند سد محکمی در برابر غم و
ناراحتی قرار گرفته و دل آدمی را گرم می‌کند. حمایت‌های

شبانه، روزی آن‌ها مرا از بیماری و جنون نجات داد. سمیرا دیگر مانند گذشته رفتار ناخوشایند با من نداشت و با محبت و مهربان شده بود، زود به زود به من سر زده و جویای احوال‌ام می‌شد، خبر صدق حضور حامد در مراسم را او به من داد و ابراز داشت که نادر او را از موضوع فوت برادرش آگاه کرده بود، شانه‌هایم را بالا انداخته و خودم را به بی‌تفاوتی زدم؛ سمیرا با هیجان تعریف می‌کرد که حامد تغییر کرده و آدم دیگری شده، از آرامش درونی و معنویتی که در چهره و کلامش هویدا بود سخن می‌گفت، اما به زودی فهمید که من هم رویای دیگری شده و حواسم به سخنان‌اش نیست. چند باری که با خانواده‌ام سرخاک حمید رفتیم، حامد را نیز دیدم؛ اما سعی کردم با او چشم در چشم نشده و هم کلام نشوم.

مراسم چهلم حمید هم مانند چشم بر هم زدنی گذشت و من کم - کم به نداشتن و نبودنش عادت کردم. پدر و مادرم سعی

می کردند من را به کار و زندگی دل گرم کنند، اما هنوز روحیه ی فراموشی و برگشت به زندگی عادی را در خود نمی دیدم؛ بیشتر اوقات ام در داخل خانه و دیدن فیلم ها و عکس هایم با حمید بود. با خاطراتش زندگی کرده و راضی بودم و دوست نداشتم کسی من را از این خصله ای که در آن فرو رفته بودم خارج کند.

سه هفته از مراسم چهلم حمید گذشته بود، در اتاق خودم، در منزل پدری که مادر مانند گذشته و وسایل را به سلیقه ام چیده بود، مشغول جابه جا کردن بودم. منزل شخصی خود و حمید را خالی کرده و وسایل ضروری ام را به اتاق دوران مجردی انتقال داده و باقی لوازم را در انباری بزرگ منزل پدر چیده بودیم؛ پدرم گمان می کرد با دیدن آن ها خاطرات زندگی با حمید دیرتر از ذهنم بیرون رفته و من نتوانم به زندگی معمولی بازگردم، نمی دانست که قلب و فکر با هیچ ترفندی گذشته را فراموش نخواهد کرد، اما زندگی این گونه بود و انسان باید تا زمانی که

جان در بدن دارد با مشکلات و مصایب کنار آمده و آن را تحمل کند. من نیز خود را سوار بر این موج کرده و رو به آینده پیش می‌رفتم. مادر تلنگری به در زد و وارد شد. به آرامی رو به من گفت:

- رویا جون، آقا حامد اومده تو رو ببینه.

متعجبانه مادر را نگریسته و گفتم:

- حامد؟! برای چی اومده این جا؟

- خب می‌خواد ببینت.

با عصبانیت گفتم:

- لازم نکرده، ردش کن بره.

مادر لب به دندان گرفت و توبیخ کننده گفت:

- ولی رویا زشته، بعد از چند سال که برگشته نباید بهش

بی‌احترامی کنی!

کمی فکر کردم از جا بلند شده و گفتم:

- باشه می بینمش.

کمی سر و وضع ام را مرتب کردم، از اتاقم خارج و وارد پذیرایی شدم. حامد با چهره‌ای آرام و مرتب روی مبل نشسته بود، دسته گل و هدیه‌ی کادوپیچ شده‌ای هم روی میز رو به رویش قرار داشت. با دیدن ام از جا بلند شد؛ با همان آرامش در چهره و صدا سلام کرد. جواب سلام‌اش را به سردی داده و تعارف کردم بنشینند. مادرم به آشپزخانه برگشت و من هم روی مبل مقابل او نشستم. کمی جا به جا شده گفت:

- راستش نمی‌دونم چی بگم، یک جورایی هممون از فوت حمید غافلگیر شدیم، من از همه بیشتر. اصلا فکر نمی‌کردم حمید به این زودی و راحتی جانش رو از دست بده، اون خیلی احساس خوشبختی می‌کرد، ولی خب هیچ‌کس با سرنوشت نمی‌تونه بجنگه، همونی میشه که خدا می‌خواد.

با حرص پاسخ دادم:

- ولی خدا هیچ وقت برای آدم بد نمی خواد؛ این آدمی زاده که
دنبال شر و بدی میره!

سرش را به تایید تکان داد و به زیر افکند، طمعینه و حس
آرامشی که در وجودش موج می زد مرا عصبی تر می کرد. دوست
داشتم به گونه ای حرص اش را در آورده و ناراحتش کنم. به تندی
گفتم:

- حالا برای چی اومدی این جا؟! اومدی بدبختی منو ببینی، دلت
خنک شد من رو افسرده و عزادار دیدی؟!
با ناامیدی و یاس سرش را بلند و به چشمای خشمگینم نگاه کرد
و گفت:

- این چه حرفیه می زنی رویا؟! من هیچ وقت بدبختی کسی رو
نخواستم، چه برسه به تو که زمانی،
سکوت کرد و بعد از گذشت ثانیه ای ادامه داد:

- تو همسر برادرم بودی، برادری که همیشه دوستش داشتم.
خوشبختی و آرامش تو مصادف بود با خوشبختی حمید،
هیچ وقت تصور نابود شدن زندگی شما دو تا رو هم نکردم. به
همون خدایی که محبت تو رو توی قلبم وارد کرد، توی بدترین
شرایط هم برات آرزوی سعادت کردم.
از حرف‌های دل‌داری گونه‌اش بیشتر جری شده، بلند شدم و با
حرص گفتم:

- بهتره باز هم من و گذشته رو فراموش کنی و بری، برو همون جا
که بودی و دیگه هیچ وقت برنگرد، من توی آشنایی با تو اندازه‌ی
تمومی وجودم بلا و مصیبت دیدم، دیگه جای اضافه باقی نمونده.
می‌خوام از این به بعد راحت زندگی کنم.

بعد به سمت میز خم شدم. دسته گل و کادو را برداشته به
سمتش گرفتم و گفتم:

- اینا رو هم با خودت ببر، من احتیاجی به توجه و هدایای تو
ندارم.

ناگهان عصبانی شد و با خشم به سمتم آمد، خوشحال شدم که به هدفم نائل شدم؛ با نگاه به او فهماندم که هنوز هم می‌توانم او را تا حد جنون خشمگین کنم. با مشاهده‌ی نگاه‌های با منظورم به یک باره خشمم فروکش کرد، دست‌های مشت کرده‌اش را باز کرده و نفسی عمیق کشید و به آرامی مرا نگاه کرد. سپس گفت:

– قابل تو رو ندارن، اگه نمی‌خوایش بنداز توی سطل زباله، من هدیه‌ای رو که آوردم بر نمی‌گردونم، فقط بدون هیچ‌وقت نخواستم حتی اندازه‌ی سر سوزن ناراحت کنم؛ چه برسه که از سمت من بهت آسیبی برسه. می‌دونستم که مشکیت رو از تن درنیاوردی. خواستم بهت بگم حمید هم دوست نداره بیشتر از این سیاه پوشش باشی، تو جوونی و زندگی برات ادامه داره، اگه واقعا حمید رو دوست داری مثل اون فکر کن و خوشبخت و شاد زندگی کن. در ضمن قصد مزاحمت تو زندگیت رو ندارم و نخواهم داشت. فقط می‌خواستم شخصا بهت تسلیت بگم، امیدوارم آخرین غمت باشه.

بعد سر به پایین انداخت و از کنارم دور شد و رفت. گمان می کردم با زخم زبان و ترشروی نسبت به او دل ام آرام گیرد، اما نه تنها حس و حالم بهتر نشد، بلکه دلگیرتر و غمگین تر شدم؛ مجدد روی مبل نشسته و به هدیه ای که روی دامنم بود چشم دوختم؛ دستانم به آن نزدیک شد و کادو را باز کردم. تونیک رنگی قشنگی، در آن خودنمایی می کرد. دوست داشت خودش مرا از سیاه بیرون بیاورد اما من با اخم و تخم قلبش را جریحه دار کردم؛ دست خودم نبود، هنوز هم قلبم از او رنجیده و نمی توانستم ببخشمش. اما سرنوشت پیش رویم را به خواسته ی قلبیش وصل کردن، کاری بسیار ناجوانمردانه بود.

بعد از گذشت یک هفته از این اتفاق، سمیرا برای دیدن ام به خانه مان آمد. اصرار می کرد روزی اختصاص داده و من به خانه اش بروم تا حال و هوایم عوض شود، از او تشکر کرده و رد کردم؛ کمی دلخور شد و گفت که دیگر مانند گذشته او را مثل خواهر

خودم ندانسته و از او دوری می‌کنم، سعی کردم با مهربانی، فکر باطل او را از سرش بیرون نموده و تغییرات روحی‌ام را عامل انزوا و تنهایی‌ام اعلام کنم. سرش را تکان داد و گفت که حامد چند روزیست که مجدد به رشت برگشته و مادرش دوباره از غم دوری و حال و وضعیت او در ناراحتی به سر می‌برد. بدون اعلام نظری سرم را پایین انداختم و به نگاه‌های مایوسانه‌ی او اندیشیدم، آرزو کردم خدا خود به هر دوی ما نظری افکنده و از این سردرگمی نجات پیدا کرده به آرامش روحی دست پیدا کنیم.

زندگی مانند روال گذشته و با یک‌نواختی برایم سپری می‌شد، به تدریج ماه‌ها از پشت هم طی شدند و به سال‌گرد فوت حمید نزدیک و نزدیک‌تر شدیم، چند روز قبل از مراسم سال‌گرد با پدر و مادرم به مشهد رفتیم و من بوی حضور حمید، در حرم را به وضوح استشمام کردم؛ این سفر روحیه‌ی مرا به کلی تغییر داد و بهبود بخشید، زیارت امام هشتم و دعا و راز و نیاز کنار بارگاه‌اش حس و حال مرا بهتر و آرام‌تر کرد، در مراسم سال‌گرد، باز هم

حامد را دیدم، این بار خود او سعی می کرد در مقابل چشمانم دیده نشود و از من دوری می کرد. با پایان گرفتن مراسم همگی در منزل مادری حمید جمع شدیم و شام را مهمان آنها بودیم؛ منیژه خانم با مهربانی مرا بوسید و بعد از تشکر بابت صبر من در مصیبت حمید، تقاضا کرد دیگر مشکی را از تن بیرون کرده و از عزاداری دست بکشم؛ با اصرار او و دیگر بزرگان فامیل روسری مشکیم را با روسری رنگی که خود منیژه خانم برایم خریده بود تعویض کردم، مادرم هم پیرهن کادویی حامد را به دستم داد و خواست که آن را هم بپوشم، در برابر محبت های بی دریغ آنها سر تعظیم فرود آورده و برای تعویض لباسم به اتاق مجردی حمید رفتم، هنوز هم بوی عطرش از جای - جای اتاق به مشام می رسید. قطره های اشک از دیدگان ام چکید و سپس وارد حیاط شدم. حامد کنار حوض نشسته و تصویر چهره اش بر اثر بازتاب مهتاب در داخل حوض افتاده بود، با دیدنم که تونیک کادویی اش را پوشیده بودم، غافلگیر شد و از جا برخاست. دقایقی مرا نگریست سپس به آهستگی نزدیک تر شده و گفت:

- چقد خوب کردی، خوش یمن نبود بیش از این سیاه
می پوشیدی! چقد هم برازنده ات هست، مبارکه!

من نیز به آرامی گفتم:

- ممنون، دستت درد نکنه، خیلی قشنگه!

لبخند کوچکی به روی لب هایش نشست. زیر نور مهتاب با
چشمانی پر از اشک به هم دیگر زل زده بودیم. دیگر حس
کدورت و دل گرفتگی بینمان دیده نمی شد. گویا خداوند آرزوی
مرا برآورده کرده و هر دو به آرامش رسیده بودیم.

چند روز بعد از مراسم سال گرد منیژه خانم بدون اطلاع قبلی و
سرزده به خانه مان آمد، با رویی گشاده پذیرایش شدم. بعد از
کمی مقدمه چینی رو به من کرده و دست هایم را به گرمی در
دستانش فشرد و گفت:

- رویا جون، خدا خودش شاهده که من همیشه ازت راضی بودم، خدا هم ازت راضی باشه. راستش تا قبل از ورود تو به خانواده‌ام همیشه احساس سرخوردگی داشتم بابت پسرانم، فکر می‌کردم از امانت‌های شوهر خدا بی‌امرزم به خوبی مراقبت نکردم و ازم راضی نیست، حمید که اون جوری به غربت پناه برده بود و حامد هم با خشم و لجبازی از کمبودهایش تو زندگی با من و عموش می‌جنگید و پیشرفتی تو کاراش نداشت؛ تو مثل فرشته نجاتی تو زندگی پسرانم وارد شدی، به حامد انگیزه‌ی تلاش و پشتکار دادی. هر چند من تازه فهمیدم اون دختری که حامد رو اون قدر تغییر داد تو بودی.

با تعجب و بهت او را نگریسته، خواستم حرفی بزنم که با دستش که به دهانم نزدیک کرد مانع شد و خود ادامه داد:

- حامد که چند روز پیش برای مراسم از رشت برگشت، ساک لوازمش رو وقت نکرده بود باز کنه و من خودم برای جابه جایی و مرتب کردن به اتاقش رفتم، خودش برای کاری رفته بود بیرون از

خونه، داشتم کتاب‌هاش رو می‌چیدم، که از داخل یکی از اون‌ها یک عکس بیرون افتاد؛ وقتی برش داشتم با تعجب دیدم عکس جوونی‌های تو بود، زمان عروسی سمیرا و نادر. راستش چهره‌ات توی اون مجلس هنوز تو نظرم تازه ست و به سرعت شناختم. فهمیدم اون دختری که حامد اصرار به ازدواج باهاش داشت تو بودی. متأسفانه اون روزها هیچ کدوممون درکش نکردیم و تلاشی هم برای فهمیدن دردش انجام ندادیم، چون وضع مالیمون خیلی ضعیف بود و حامد هم تو کارش هنوز پیشرفتی نداشت؛ اما حالا می‌فهمم که با از دست دادن تو، چه رنج و سختی‌ای کشیده، نمی‌دونم بینتون چی گذشت و چرا به این جا رسیدید، نمی‌خوام هم بدونم، ولی حالا بهش حق میدم که با دیدن تو همراه برادرش چه حس و حالی پیدا کرده و کارهای بی‌منطقش تو اون زمان و از همه مهم‌تر طرز ازدواجش برام قابل درک، اول نظر بدی بهت پیدا کردم که چرا با وجود حامد، زن حمید شدی، ولی وقتی به اون روزا فکر می‌کنم که چقدر عصبی و بد دهن بود، بهت حق میدم. کافی بود یکی از آن رفتارهایی که با من و عموش داشت،

به تو هم نشون می داد. اون روزها فقط مشکلاتش رو با خشم و
عصبانیت حل می کرد. تو زندگی با حمید مثل یک شعله‌ی
درخشان، درخشیدی و باعث شدی حمید اون قدر دوست داشته
باشه که نه تنها خودش بلکه به دیگران هم اجازه نمی داد حتی
پشت سرت از برگ گل نازک تر چیزی بگن، حمید وقتی اصرار
من رو تو بچه دار شدنتون شنید، بهم گفت که مشکل ناباروری از
سمت اونه و تو چه با گذشت به زندگی باهاش ادامه دادی و
خواستی که هیچ کس از این قضیه با خبر نشه. حمید باهات
خوشبخت بود و با سعادت از کنارت رفت، اما حالا که باعث
خوشبختی حمیدم بودی، دوست دارم به سعادت حامد هم فکر
کنی.

بی اختیار گفتم:

- ولی مادر من دیگه نمی تونم؛

به سرعت وسط حرفام پریده و صدایش رنگ التماس گرفت:

- رویا جون، کافیه به دل شکسته‌ی پسرم فکر کنی، مطمئنم اگه بهش کمک نکنی دیگه تا آخر عمرش ازدواج نمی‌کنه. می‌دونم برات سخته، من هم همین کار رو کردم، به خاطر بچه‌هام، قدرت مالی نداشتم که اون‌ها رو خودم بزرگ کنم؛ گفتم عموشون می‌تونه جای پدرشون رو بگیره، بالاخره عموی بچه‌ها دلش نیماه با یتیم‌های برادرش بد رفتاری کنه و هرچی باشه از ناپدری غریبه بهتره، دلیلی که حامد هیچ‌وقت نخواست اون رو بپذیره و همیشه منو محکوم کرد، اما حالا تو بچه هم نداری که نگران این موضوع باشی، ولی حامدی هست که از هر بچه‌ای تنهاتر و یتیم‌تره، با این‌که خیلی وقته به این چیزا فکر می‌کنم، ولی جرات بیانش رو نداشتم تا این‌که با فهمیدن واقعیت که گذشته بین تو و حامد محبتی وجود داشته و خوابی که دیدم این توانایی رو پیدا کردم که ازت بخوام درموردش فکر کنی.

همان طور که به خاطر صحبت‌هایش گریه می‌کردم با بغض گفتم:

- چه خوابی دیدید؟!

با لبخندی کمرنگ ادامه داد:

- درست دو شب پیش، حمید به خوابم اومد و بهم گفت، با نظرم موافقه و تنها کسی که حامد رو از این انزوا و عذاب وجدان نجات میده رویاست و دوست داره عشقی که در حق اون تمام کردی، به حامد هم بچشونی. ازت می‌خوام کینه‌های گذشته رو فراموش کنی و حامد رو ببخشی و با دلی صاف به این موضوع فکر کنی. سرم را پایین انداخته و به آرامی به باریدن اشک‌ها ادامه دادم. نمی‌دانم اشک‌هایم به خاطر بازگویی غم گذشته بود، یا از شرم فهمیدن موضوع نزد منیژه خانم.

با طولانی شدن سکوت‌ام چانه‌ام را به دست گرفته و صورتم را بالا آورد و اشک‌هایم را با دست پاک کرد. لبخند زنان و با محبت مرا در آغوش گرفت، دقایقی در آغوش هم به آرامی گریستیم. در آخر گفت، حامد دوباره تصمیم بازگشت به رشت را گرفته و فردا بعد از ظهر قراره، کنار خاک برادرش رفته و با او خداحافظی کند و روز بعد به رشت بازگردد. با وجود این که مهلت چندانی

برای فکر و تصمیم‌گیری نداشتم، اما ازم در خواست کرد به تنهایی کنار مزار رفته و او را ببینم. می‌فهمیدم که مادر دل شکسته، قادر به دیدن چهره‌ی غمگین فرزندش نیست و دلش نمی‌خواست، با وجود از دست دادن پسر بزرگش، این فرزندش نیز با سفر در شهر دیگر از او جدا شود؛ به خصوص که حامد بیشتر از حمید در کنارش زندگی کرده و به او وابسته‌تر بود. به هر حال نخواستیم دل او را بشکنم و به او قول دادم که حتماً برای دیدنش بروم. آن قدر خوشحال و هیجان‌زده شد، که من گذشته را فراموش کرده و فردای آن روز به کنار مزار حمید رفتم.

هنوز از حامد خبری نبود. به تنهایی کنار قبر حمید نشسته و سنگ قبرش را با گلاب شست‌وشو دادم از این‌که با رفتن به دیار باقی از ماجرای من و حامد باخبر شده و حالا در مورد چگونگی فکر می‌کرد معذب و شرم‌منده بودم، ولی وقتی به حرف‌های

مادرش و خوابی که دیده بود فکر می‌کردم؛ یقین می‌کردم که باز هم حمید با گذشت و منطقی مرا قضاوت کرده. کاری که به خصوص در دوران جوانی با آن بی‌گانه بوده و آن چه که می‌دیدم و می‌شنیدم را می‌پذیرفتم. شاید، نه حتماً من هم اشتباه کرده و مقصر بودم که با خودخواهی و لجابت با زندگی خودم و حامد بازی کردم. حال دیگر سنی از من گذشته و با دیدن ناملایمات زندگی، آب دیده و با تجربه شده بودم و دیگر از آن قیل و قال‌های جوانی در من خبری نبود. شاید هم این‌ها اشتباهات جوانی و دوران نادانی بود که برای هر کس پیش می‌آمد و طول زمان و گذشت سالیان به آدمی درس درست فکر کردن را می‌داد.

با آمدن کنار مزار حمید باز هم قلبم آرام گرفت و آرامش خاصی در وجودم حرارت بخشید. با او به آهستگی نجوا می‌کردم که قدم‌های فردی که به سمتام گام برمی‌داشت را شنیدم. سرم را که بلند کردم حامد را دیدم. با نگاهی عمیق و جست و جوگر

براندازم می کرد. لبخند کوچکی بر روی لبان ام نقش بست و آهسته سلام کردم. روبه رویم، روی سنگی نشست و پاسخ گوی سلام ام شد. با تعجب گفتم:

- فکر نمی کردم این ساعت روز تنها بیای اینجا، همیشه صبح ها می یومدی!

- دوست نداری میرم.

پوزخند کوچکی زده پاسخ داد:

- من دوست ندارم؟! خودت می دونی حرف مسخره ایه، اونم منی که،

سرش را پایین انداخته سکوت کرد. نفسی تازه کرده و ادامه دادم:

- من که زیاد میام این جا یک جورایی خونه ی امیدمه. اگه نیام دلم می گیره. هر وقت که بیام این جا، حس زندگی دوباره و ادامه دادن پیدا می کنم، تو از این ورا؟ خیره!

سرش را مجدد بلند کرده به چشمانم نگریست. انگار عکس العمل حرف‌هایش را در چشمانم جست و جو می‌کرد. خوب می‌دانست که چشمانم هیچ‌گاه به او دروغ نگفته و نمی‌گوید:

- دارم برمی‌گردم رشت. خونه‌ی امید منم اون قبرستون و امام زاده شه، اون جاست که دوباره خودم رو پیدا کردم و خدا رو شناختم. اومدم با برادرم خداحافظی کنم، تا دیدار بعد کی مرده کی زنده‌ست. ولی خیلی خوش شانس‌ام که توهم این‌جایی. چون جرعت نمی‌کنم برای دیدنت به خونتون پیام، نمی‌خوام ناراحت کنم. خوب می‌دونم با دیدنم چه حالی میشی!

لب‌هایم از هم باز شد، ولی کلامی بیرون نیامد. هردو، دقایقی با سکوت هم‌دیگر را تماشا کردیم. سپس به آهستگی گفت:

- رویا! منو ببخش، هیچ‌وقت از روی عمد نخواستم ناراحت کنم. باریکه‌ای از اشک روی گونه‌ام سرازیر شد و روی سنگ قبر فرود آمد. حامد مسیر اشک را با نگاه دنبال کرد و لب‌هایش را از شدت بغض به روی هم فشرد، صدایی خفه از گلویم بلند شد:

- متاسفم!

حامد گویی سناریوی زندگی‌اش را برایم می‌خواند، شروع به صحبت کرد. با ادای هر جمله، غصه‌ای از دلش کنده شده و آرامش بیشتر بر چهره‌اش نقش می‌بست. تا به حال او را این‌گونه خونسرد و آرام ندیده بودم:

- بعد از قبول نکردن عمو و مادرم واسه خواستگاری ازت و گفتن اون حرف‌ها به تو، مثل دیوونه‌ها شده بودم. اگه درد و دل با مهری و مشغله‌ی کاریم نبود شاید واقعا خل و چل می‌شدم. عموم همه‌ی اون عقده‌ها و کمبودهایی که خودم هم قبول داشتم رو به روم آورد، که با شرایط من دختر درست و حسابی بهم نمیدن. خودش که هیچ‌وقت وضع درست و درمون نداشت و هشتش گروی نهش بود؛ من هم که کارام پیش نمی‌رفت چون وضع پروژه خوب نبود صاحب‌کار حتی حق و حقوق ماهیانه‌مون رو هم نمی‌داد چه برسه به وام و مساعده. همه می‌گفتن الان زمان ازدواج من نیست، اما نمی‌دونستن که من درمورد مشکلات

مالیم به تو حرفی نمی‌زنم، مثلاً نمی‌خواستم خودم رو پیش
کوچیک کنم. همش بهت می‌گفتم کارام رو به پیشرفته و خوب
پول در میارم. توهم حق داشتی تکلیفت رو بدونی و بخوای
بفهمی که من تو شهر غریب چیکار می‌کنم. نمی‌خواستم بیارم
شرایطمو ببینی، یا حتی چیزی ازش بفهمی. باورت نمیشه تو یک
اتاق کوچیک زندگی می‌کردم و اگه دوستم و مهری نبودن حتی
شام و نهار درست و حسابی هم نمی‌خوردم. اون قدر خودم رو
گرفتار کرده بودم که از آب و غذا هم افتاده بودم. به خاطر پولدار
شدن نبود فقط به دست آوردن تو به هر طریقی. غذاهای
خوشمزه‌ی مهری، که با محبت برام می‌پخت و دلسوزی‌های
زیادش منو زنده نگه داشت، وگرنه با شنیدن خبر ازدواجت به
راستی دق می‌کردم. شب تا صبح بالا سرم مواظبت می‌کرد بلایی
سر خودم نیارم. اولش فکر کردم با این کارت می‌خوای من و
تحریک کنی؛ گفتم آخرش به حمید جواب رد میدی. یک
جورایی سکوت کردم بینم تا کجا پیش میری. اصلاً باورم
نمی‌شد این کار رو کنی، ولی وقتی بهم گفتن قبول کردی و حمید

هم خوشحال واسه تشکیل زندگی جدیدش به تکاپو افتاده؛
دیگه تو قعر چاه سقوط کردم. اون قدر شوکه بودم که قدرت
انجام کاری رو نداشتم حتی زدن یک تلفن به تو. بین دو تا عشق
هم گیر کرده بودم. چشمام رو بستم و گفتم هر چه بادا باد. خودم
رو سپردم دست سرنوشت. گفتم شاید رویا واقعا ازم دل بریده،
پس چرا باید دل برادرم رو هم بشکونم. مطمئن هم بودم که
هرگز تلافی من رو سر کسی دیگه در نیاری و حمید با داشتنت
خوشبخت میشه. پرنده‌ی سفید سعادت که از دستم پریده بود.
خودم رو مقصر می‌دونستم ولی چاره‌ای نداشتم. بعدش هم که
پناه بردم به مهری و اون قدر تلاش کرد، که حال من رو تغییر داد؛
بعد هم ازش خواستم زنم بشه و با وجود نارضایتش بالاخره
راضیش کردم. اما بعد از ازدواج باهاش با این که فکر می‌کردم
بتونم تو رو فراموش کنم بدتر شدم. از همه مهم‌تر برگشتم به
تهران و نزدیکی با شما بود. دیدارهای گاه و بیگاهام باهات، زخم
سر بستم رو دوباره باز می‌کرد و من باز اسیر نگاهات می‌شدم.
نمی‌دونی چقدر عذاب می‌کشیدم و همش احساس گناه می‌کردم

که به زن برادرم نظر دیگه دارم، ولی دست خودم نبود؛ واسه همین حس عذاب وجدان، به مهری بیچاره سخت می گرفتم. وقتی فهمیدم حاملس ازش بدم اومد. نمی خواستم بچه داشته باشم، زندگیم پر هرج و مرج و آشفتگی بود. وجود یک آدم دیگه توی اون اوضاع عصبی ترم می کرد و دوست داشتم یک جورایی از این وضعیت خلاص بشم، اما با پافشاری تو بیخیال شدم. وقتی فهمیدم به بچم علاقه نشون میدی و از من بیزاری به اون بچه هم حسودی می کردم. اون موقع عقل و شعورم درست کار نمی کرد. فکر می کردم بدبختی هام با سیگار و نوشیدنی کم میشه، ولی بدتر شد، هیچ چیز حالم رو بهتر نمی کرد. بعد هم توی اون از خود بیخود شدگی ها به تنها کسی که زورم رسید آسیب زدم و زن و بچم رو با بی فکری از دست دادم. مرگ مهری مثل تلنگری بود که من رو از خواب غفلت و ناهمی بیدار کرد. چند روز سر خاکش گریه کردم و گفتم یا منو می بخشه یا از خدا می خواد چون من رو هم بگیره. تو اون قبرستون امامزاده رو که دیدی. وقتی مهری زنده بود و به مزار مادرش سر می زد، حتما امامزاده

هم میرفت. خیلی اون جا رو دوست داشت. متولی امامزاده وقتی
حال نزارم رو دید من رو داخل امامزاده برد و گفت از خود
صاحبش بخوام حال من رو خوب کنه. وقتی چشم‌ام به صحنش
خورد دلم شکست و از ته قلبم خواستم از خدا بخواد گناهان منو
بخشه و به آرامش برسم. می‌دونستم مهری اون قدر من رو
دوست داره و با محبت و گذشته، که هرگز ازم متنفر نمیشه، ولی
گناه کرده بودم و باید توبه می‌کردم. همون طور که متولی گفت،
صاحب اون جا حال من رو بهتر کرد، ازش خواستم قبول کنه
بعضی وقتا کارای امامزاده رو انجام بدم و اونجا بمونم. وقتی
فرشای داخل صحن رو جارو می‌کردم یا گلدون‌هاش رو آب
می‌دادم حس و حالی پیدا می‌کردم که با هیچ ماده‌ی مخدری
قابل قیاس نبود یک جور سر مستی پاک و معنوی. اون قدر قوی
شده بودم که با شنیدن خبر فوت حمید زیاد بی‌تابی نکردم. مثل
کوه مستحکم شده بودم. می‌دونستم برادرم آدم خوبی بود، خوب
زندگی کرد و خوب هم از دنیا رفت، خدا همیشه هواش رو داشت
و حالا هم راضی به آزارش نبود؛ حتما حکمتی توی کارش بوده

که حمید رو این طور از پیش ما برد. این رو خوب می دونم که اون عاشق تو بود و همیشه از خوبی ها و چشم و دل سیرت واسم حرف می زد؛ می گفت که با تو خوشبخته و تا به حال این قدر طعم سعادت رو نچشیده. همسری که همیشه هم پای شوهرشه و هیچ وقت بهش سخت نمی گیره و با همه چیزش می سازه. نمی تونم دروغ بگم، وقتی این حرف ها رو می زد بهش حسودیم می شد. احساسی داشت که من باهاش فاصله ی دوری داشتم، ولی سعادت برادرم خوشحالم می کرد که مسبب اون هم تو بودی. حالا که الان کنار قبرش ام، احساس می کنم باز هم خوشحاله و خدا و مهری هم منو بخشیدن. دیگه هیچ آرزویی ندارم جز این که تو هم منو ببخشی می خوام با آرامش خاطر برگردم. با بغض نگاهش کرده و گفتم:

- من خیلی وقته بخشیدمت. اما قبول کن، من هم جوون و خام بودم. نمی خواستم در حقت نامردی کنم. هیچ وقت از ته دل نفرینت نکردم و ازت بیزار نشدم. تو اولین عشق من بودی مگه

میشه محبتی رو که تو رگ و جونام نفوذ کرده به نفرت تبدیل کنم. فقط درموردت قضاوت اشتباه کردم و برخلاف قولی که بهت داده بودم صبر و تحمل رو از دست دادم. به روح حمید قسم همیشه به سعادت و آرامشت فکر می کردم و نمی خواستم کوچک ترین آسیبی ببینی.

حامد تعجب کرده با آهستگی گفت:

- رویا!

- حالا می خوای برگردی؟ می خوای بری و من رو تنها بزاری؟ مثل گذشته ها!

سرش را به علامت نفی محکم تکان داد و گفت:

- اگه تو نخوای نمیرم، فقط می خوام که باورم کنی.

چشم هایم را بسته و گشودم. گرمای اشک، قلب و جانم را هم گرم می کرد. با لبخندی که بر روی لبم نقش بسته بود گفتم:

- باورت می کنم، از پیشم نرو.

بعد از گذشت چهار ماه از آن روز من و حامد با هم ازدواج کردیم. هر دو بعد از گذشت مرارت‌ها و کسب تجربه‌ای که به سختی به دست آمده بود، به وصال هم رسیدیم. وصال شیرین که تلخی گذشته‌ها را از بین برد. حال دیگر، بیشتر قدر یک‌دیگر را می‌دانستیم و شاید اگر در گذشته و به راحتی به هم رسیده بودیم، این‌گونه برای حفظ هم از خودگذشتگی و ایثار نشان نمی‌دادیم.

همگی افراد خانواده‌مان به این وصلت راضی و خرسند بودند. والدین من که از انزوا و افسردگی به تنگ آمده و بسیار نگران پیشرفت بیماریم بودند، با تغییر حالت و زندگی، مسرور و شادمان بودند. از همه خوش‌حال‌تر، سمیرا بود که از این اتفاق هیجان زده شده و مثل پروانه به دورم می‌چرخید. منیژه خانم هم از این که می‌دید در چهره‌ی حامد خوشبختی موج می‌زند به قدری راضی و خوشحال بود که از سیمایش هم به خوبی مشهود

می‌شد. دیگر حامد مانند گذشته، نظر سویی نسبت به عموی‌اش
نداشت و حال او را درک می‌کرد. آن دو بعد از طی سالیانی، با هم
به مهربانی برخورد می‌کردند.

بعد از سپری شدن دو سال از ازدواج من و حامد، فرزندان در
بیمارستان به دنیا آمد. وقتی نوزاد را، که پسر زیبا و دوست
داشتنی بود به آغوش گرفتم، دیگر آرزویی در این دنیا نداشتم.
حامد به سمت ما خم شد و در حالی که دست کوچک پسرش را
به دست گرفته بود؛ شادمان گفت:

– نگاه کن رویا! چه چشمای درشت و قشنگی داره!

به چشمان‌اش نگریسته و گفتم:

– درست شبیه چشم‌های تو هستش، به نظرم خیلی به تو
شبهت داره.

حامد لبخندی زده و موهای مرا بوسید و گفت:

- ولی لب‌هاش مثل لب‌های توعه، کوچیک و سرخ رنگ مثل انار.

بعد دست‌های کوچک پسرش را بوسید و ادامه داد:

- دلم می‌خواد اسمش رو حمید بزارم. این جوری هر وقت صداش

کنیم، یاد و خاطره‌ی برادرم هم دوباره برامون تجدید میشه.

حضور حمید و اسمش با این هدیه باارزش خدا، تو خونه سه

نفریمون خوشبختیمون رو تکمیل می‌کنه. تو هم موافقی؟

با لب‌خندی به چهره‌اش سرم را به علامت تایید تکان دادم. به

راستی خوشبختی ما تکمیل شده بود.

پایان

باورم کم کرده‌اند ای بهترین، اما تو باور کن مرا

زورقی در موج دریا باش و ناگه یار و یاور کن مرا

سربلند کن، ماه من شو غرق حیرت کن مرا

عاشقم من، پیش مردم درس عبرت کن مرا

که بر جان من

دو چشم عاشقان، دردیست

افتادست

هنوز از پا نیفتادست

بنازم این قلم درد را،

مرام خوب رویان است

اگر عاشق کشی رسم و

که دائم عید قربان است

بکش ما را، بکش ما را

در صحرای گیسویت

پریشان خاطر آن آواره

در کنج سر مویت

هزاران شهر خراب افتاده

بازان آمدم سویت

من از سمت سپاه عشق

ماه از گل رویت

که بنویسم خجالت می کشد

بازنویسی: زمستان و بهار 1401 و 1402

با تشکر از دختران قشنگم که در تایپ داستان به من یاری رساندند.

همیشه عاشق بمانید.

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

